

تو این احساس را در آنم به وجود می‌آوری که مردی بخشنده و
نظربلند و بسیار غمخوار و دلسوز دیگری. هرکسی به صداقت تو
ایمان دارد. حتی می‌توانند قسم بخورند که تو این‌طور هستی.

— معلوم است که این‌طور هستم!

دون‌خوان از فرط خنده خم شده بود.

اصلاً از مسیری که صحبت‌مان به آنجا رسیده بود، خوشم نمی‌آمد.
می‌خواستم این امر را روشن کنم. غضبناک دلیل آوردم که در هرچه
انجام می‌دهم، صادق هستم. از او خواستم تا برای عکس این مطلب
مثالی بزند. او گفت که من اجباراً با نظربلندی و بخشندگی تضمین
نشده‌ای با افراد رفتار می‌کنم و به آنها احساس کاذب راحتی و صراحت
می‌دهم. و من دلیل می‌آوردم که صریح بودن، طبیعت من است. دون‌خوان
خندید و پرسید اگر چنین است پس چرا من از مردمی که با آنها
سر و کار دارم ناگفته می‌خواهم متوجه شوند که آنها را فریب می‌دهم؟
دلیل او این بود که وقتی آنها از عمل من آگاه نمی‌شدند و سهل‌انگاری
کاذب را می‌پذیرفتند، دقیقاً با همان بیرحمی سردی که سعی کرده‌بودم
پنهان کنم با آنها چپ می‌افتانم و بدمی‌شدم.

توضیحاتش مرا مأیوس کرده بود، ولی نمی‌توانستم مشاجر مکنم.
ساکت ماندم. نمی‌خواستم به دون‌خوان نشان دهم که دلشکسته‌ام.
داشتم فکر می‌کردم چه‌کم که دون‌خوان از جا برخاست و آماده
رفتن شد.

آستین او را گرفتم و نگاه‌داشتم. حرکت بی‌اراده‌ای از جانب
من بود که مرا دست‌پاچه کرد و او را به خنده انداخت. دوباره نشست.
در چهره‌اش اثر حیرت دیده می‌شد. گفتم:

— نمی‌خواهم بی‌ایب باشم، ولی باید بیشتر در این‌باره بدانم.
تو بکلی حال و روزم را به‌هم‌زدی.

— فقط بی‌وندگهت را حرکت بده! قبلاً دربارهٔ بیرحمی حرف زدیم.
آنرا به‌خاطر او را

با حالت انتظاری مرا می‌نگریست، هرچند می‌بایست بداند که

نمی‌توانم چیزی را به‌خاطر آورم؛ به‌همین دلیل به‌صحت درباره‌ی الگوهای بیرحمی ناوال ادامه داد، گفت که روش او متشکل از این امر است که یا سراسیمگی و آشفتگی مردم را با اجبار و انکاری که در پس نقاب ساختگی فهم و دلیل پنهان است، به‌کار واهی‌دارد. پرسیدم:

— پس همه‌ی توضیحاتی که برای می‌دهی برای چیست؟ آیا نتیجه‌ی خواست و معقولیتی اصیل برای کمک به‌من نیست؟
— نه، نتیجه‌ی بیرحمی من است.

صبورانه دلیل آوردم که به‌رحال آرزوی من برای فهمیدن مطالب واقعی و اصیل است. نون‌خوان به‌شانه‌ام زد و توضیح داد که آرزوی من برای فهمیدن اصیل است، ولی بخشندگی و بلندنظری من اصیل نیست. او گفت که تمام ناوالها خودبخود و اغلب نیز خلاف اراده‌ی خویش بیرحمی خود را پنهان می‌دارند.

ضمناً اینکه به توضیح او گوش می‌دادم در ذهنم احساسی مبهم داشتم مبنی‌بر اینکه ما زمانی درباره‌ی مفهوم بیرحمی به تفصیل حرف زده‌ایم. او در حالی که به چشم‌هایم می‌نگریست به صحبت ادامه داد:
— من آدمی منطقی نیستم. فقط این‌طور به‌نظر می‌آید چون نقاب بسیار مؤثر و کاری است. آنچه تو به‌عنوان معقولیت می‌بینی فقدان نلسوزی من است، برای اینکه بیرحمی همین است؛ بیرحمی چیزی جز فقدان کامل نلسوزی نیست. تو فقدان این احساس را در پس نقاب بلندنظری پنهان می‌کنی و به‌همین دلیل راحت و صریح به‌نظر می‌رسی. ما هر دو متظاهریم. پنهان کردن این واقعیت را که احساس نلسوزی نداریم به‌هنری کامل بدل کرده‌ایم.

او گفت که حامیش فقدان کامل نلسوزی خود را در پس تصویری از مردی بی‌قید و شوخ پنهان کرده بود که نیاز مقاومت‌ناپذیری برای دست‌انداختن هرکسی داشت که با او ارتباط برقرار می‌کرد. نون‌خوان ادامه داد:

— حامی من ماسک آدم آرام و شاد و بدون هیچ غمی در دنیا را به‌چهره داشت، ولی در پس این ماسک همچون تمام ناوالها، سردی

بخ بود،

صافخانه گفتم:

— ولی دونخوان تو که سرد نیستی،

با تأکید پاسخ داد:

— معلوم است که هستم، این اثر ماسک من است که به تو

احساس گرما می‌دهد،

دونخوان ادامه داد که ماسک ناوال الیاس متشکل از کهرویی

دیوانه‌واری با تمام جزئیات و نقت آن بود که احساس کاذب توجه و

کمال ایجاد می‌کرد،

او شروع به وصف رفتار ناوال الیاس کرد، ضمن صحبت مراقبم

بود و شاید چون این‌طور دقیق مرا می‌نگریست به هیچ‌وجه نمی‌توانستم

به گفته‌هایش توجه کنم، کوشش فراوانی کردم که افکارم را جمع‌وجور

کنم.

لحظه‌ای مرا خیره نگریست و بعد دوباره به تشریح بیرحمی

پرداخت، ولی دیگر نیازی به توضیحات او نداشتم، گفتم که آنچه

او می‌خواست به‌خاطر آورم، به‌خاطر آورده‌ام؛ نخستین باری را که

چشمانم درخشیده‌اند:

زمانی، در آغاز دوران کارآموزیم بتهایی موفق شده بودم به

حالت ابرآگاهی روم، پیوندگام به‌جایی رسیده بود که جایگاه

بی‌ترحم نام دارد،

جایگاه بی‌ترحم

دونخوان گفت لازم نیست که بتفصیل درباره‌ی خاطره‌ام حرف بزنیم،

لااقل نه در این موقع، زیرا صحبت کردن فقط به‌منظور کمک برای به‌خاطر

آوردن است، به‌محض آنکه پیوندگام حرکت کرد تمام تجربه‌ی احیا

می‌شود، همچنین به‌من گفت که بهترین وسیله برای آنکه چیزی را کامل

بهخاطر آوریم این است که در اطراف قدم بزنیم،
پس بلند شدیم و آهسته و ساکت، کوره راهی را در کوهستان
پیش گرفتیم و بالا رفتیم تا من همه چیز را بهخاطر آوردم.

* * *

در آن موقع در حومه شهر گویماس، در شمال مکزیک بودیم. با
اتومبیل از نوگالس در آریزونا می آمدیم. ناگهان متوجه شدم که دون خوان
حال خوشی ندارد. تقریباً از یک ساعت پیش بهطور غیرعادی ساکت
و محزون بود. ابتدا اهمیتی ندادم، ولی ناگهان بدنش بی اراده بهر عثه
افتاد. سرش روی سینه قرار گرفت، گویی عضلات گردنش تحمل
وزن سرش را نداشت. ناگهان با ناراحتی پرسیدم:

— حرکت اتومبیل موجب شده که حالت بد شود؟

پاسخی نداد. از دهان نفس می کشید.

در قسمت اول سفرمان که رانندگی ساعتها طول کشید، حالش
کاملاً خوب بود. درباره همه چیز با یکدیگر حرف زده بودیم. در
سائتاآنا که توقف کردم تا بنزین بزنم، او حتی برای رفع خستگی
عضلات با سقف اتومبیل تمرین شنا می کرد. پرسیدم:

— دون خوان، چیزی شده؟

دلم از فرط ترس درد گرفته بود. با سری افتاده زیر لب
گفت که می خواهد به رستوران خاصی برود و بعد با صدایی آهسته،
من و من کنان آدرس دقیق آنجا را به من داد.

اتومبیل را در خیابانی فرعی و یک خیابان دورتر از رستوران
پارک کردم. وقتی در اتومبیل را باز کردم چنگ انداخت و بازویم را
چسبیده بزرگت و با کمک من از روی صندلی راننده بیرون آمدم.
بهمحض آنکه پایش به پیمارهو رسید با دو دستش شاندهایم را چسبید
و خودش را راست کرد. در سکوت شومی به طرف پایین خیابان و به سوی

1) Guaymas

بنای نیمه‌ویرانی که رستوران آنجا بود به‌راه افتادیم.
دو‌ن‌خوان با تمام وزن خود به بازوهایم آویخته بود، چنان سرعت
نفس نفس می‌زد و لرزش اندامش آنقدر شدید بود که ترسیدم. یک‌بار
سکندری خوردم و به‌دیوار چسبیدم تا از سقوط بر روی زمین پیاپی
جلوگیری کنم. ترسم آنقدر شدت یافت که دیگر فکر کار نمی‌کرد،
به چشمه‌های دو‌ن‌خوان نگریستم، تار بودند، برق آشنای آنها محو
شده بود.

فاشیانه وارد رستوران شدیم و پیشخدمتی با نگرانی جلو دوید
تا دو‌ن‌خوان را بگیرد. او در گوش دو‌ن‌خوان دادند:
— امروز حال شما چطور است؟

تقریباً دو‌ن‌خوان را از در ورودی تا میز کشاند و برد. بعد
کمک کرد تا روی صندلی بنشیند و ناپدید شد. سرانجام وقتی نشستیم
از او پرسیدم:

— دو‌ن‌خوان این مرد را می‌شناسی؟
بی‌آنکه مرا بنگرد، چیزی نامفهوم بر زبان آورد. برخاستم و به
آشپزخانه رفتم تا پیشخدمت را که گرفتار کار خود بود بیابم. عاقبت
وقتی او را در گوشه‌ای گیر آوردم پرسیدم:
— مردی را که با او آمده‌ام می‌شناسید؟

با لحنی که گویی صبر کافی برای جوابگویی به‌بیش از یک
سؤال را دارد گفت:

— البته که او را می‌شناسم. همان آقای پیری است که از سکنه
رنج می‌برد.

این خبر همه چیز را توضیح می‌داد. حالا فهمیدم: دو‌ن‌خوان
در بین راه دچار سکنه ضعیفی شده بود. نمی‌توانستم کاری کنم، با این
حال حس کردم درمانده و دست‌پاچه‌ام، و این ترس که بدترین چیز
هنوز روی نداده است، دلم را به درد آورد.

سر میز خود بازگشتم و ساکت نشستم. ناگهان پیشخدمت با دو
بشقاب میگو و دو کاسه سوپ لاک‌پشت آبی وارد شد. این فکر

به سرم زد که یا در این رستوران جز میگو و سوپ لاک پشت چیزی ندارند و یا اینکه هروقت دونخوان اینجا بیاید، چنین غذایی سفارش می‌دهند.

پیشخدمت خیلی بلند یا دونخوان حرف می‌زد تا صدایش در میان سروصدای زیاد مشتریان به او برسد فریاد کشید:

— امیدوارم از غذا خوشتان بیاید. اگر مرا خواستید، فقط دستان را بلند کنید، فوراً می‌آیم.

دونخوان به علامت موافقت سری تکان داد و پیشخدمت پس از آنکه با مهربانی به پشت دونخوان زد، دور شد.

دونخوان با ولع شنیدنی غذا می‌خورد. گاهی اوقات نیز لبخندی می‌زد. من چنان بیمناک بودم که حتی از نگاه کردن به غذا حالم بد می‌شده. بعد به آستانه اضطرابی آشنا رسیدم و هرچه بیشتر دلواپس می‌شدم، بیشتر می‌خوردم و مزه‌اش را به‌طور باورنکردنی عالی یافتم. بعد از اینکه غذا خوردم، حالم کمی بهتر شد، ولی اوضاع عوض نشده و دلواپسیم از بین نرفته بود.

وقتی که غذای دونخوان تمام شد دستش را بلند کرد. لحظه‌ای بعد پیشخدمت آمد و صورت حساب را به من داده پول را پرداختم و او کمک کرد تا دونخوان روی پایش بایستد. بعد بازوی او را گرفت و از رستوران بیرون برد. حتی دونخوان را از خیابان گذراند و صمیمانه با او خداحافظی کرد.

با همان زحمتی که آمده بودیم خود را به اتومبیل رساندیم. دونخوان با تمام وزن خود به بازویم تکیه داده بود و نفس نفس می‌زد. چند قدم می‌رفت و بعد می‌ایستاد تا نفسی تازه کند. پیشخدمت هنوز در آستانه در ایستاده بود و گویی می‌خواست مطمئن شود که دونخوان را به زمین نمی‌اندازم.

دو سه دقیقه طول کشید تا دونخوان سوار اتومبیل شده با لحنی التماس‌آمیز گفتم:

— دونخوان، بگو چه کاری از دستم برمی‌آید تا برایت انجام دهم

با صدایی دردناک که درست شنیده نمی‌شد. گفت:

— دور بزن، می‌خواهم به آن طرف شهر و به دکان بروم. آنها مرا می‌شناسند، دوستان من هستند.

گفتم نمی‌دانم از کدام دکان حرف می‌زند. حرفهای بی‌ربطی زد و اوقات تلخی کرد. یا پاهایش به کف ماشین کوفت. لب و لوجه‌اش را جمع کرد و آب دهانش روی پیراهنش ریخت. بعد گویی لحظهای حواسش سرجا آمد. وقتی دیدم با چه زحمتی سعی می‌کند تا به افکارش سر و صورتی بخشد، کاملاً عصبی شدم. عاقبت موفق شد به من بگوید از چه‌راهی به آنجا بروم.

فراختمیم به اوج خود رسیده بود. می‌ترسیدم سگته نون‌خوان شدیدتر از آنی شود که فکرش را کرده‌ام. نطم می‌خواست او را نزد خانواده و دوستانش ببرم و از دستش فرار کنم، ولی نمی‌دانستم آنها کجا هستند. دیگر نمی‌دانستم چه‌کنم. دور زدم و به‌طرف مغازه‌ای که گفته بود در آن سوی شهر است راندم.

یک لحظه این فکر از مغزم گذشت که به رستوران بروم و از پیشخدمت ببرم خانواده نون‌خوان را می‌شناسد یا نه، امیدوار بودم که لااقل کسی از افراد آن دکان او را بشناسد. هرچه بیشتر به مقصدهای که دچارش شده بودم فکر می‌کردم، بیشتر به حال خود تأسف می‌خوردم. کار نون‌خوان تمام شده بود. احساس وحشتناک فقدان و فنا می‌کردم. داشتم او را از دست می‌دادم، ولی احساس فقدان را احساس خشمی جبران می‌کرد که او در بدترین حال خود گریبانگیرم شده بود.

حدود یک ساعت در شهر و به دنبال دکان گشتم. آن را پیدا نکردم. نون‌خوان اقرار کرد که ممکن است اشتباه کرده و دکان در شهر دیگری باشد. در این بین کاملاً خسته شده بودم و دیگر نمی‌دانستم چه‌کنم.

در حالت آگاهی عادی همواره این احساس عجیب را داشتم که بیشتر از آنچه عظم بدن می‌گوید درباره او می‌دانم. حالا، زیر

بار فشار زوال فکری او بی آنکه دلیلش را بدانم مطمئن بودم که دوستانش در جایی دیگر در مکزیک منتظر او هستند، هر چند نمی دانستم که آنجا کجاست.

خستگی من چیزی بیش از خستگی جسمی بود. آمیزه‌ای از ترس و احساس گناه بود. بلاپس بودم که گرفتار پیرمردی ضعیف شوم که - تا آنجا که می دانستم - شدت بیمار بود و احساس گناه می کردم که نسبت به او این چنین جفاکارم.

اتومبیل را در نزدیکی ساحل پارک کردم. درست ده دقیقه طول کشید تا دون خوان از اتومبیل پیاده شده. گردش کنان به طرف اقیانوس رفتیم، ولی وقتی که نزدیکتر شدیم ناگهان دون خوان دیوانهوار همچون قاطری رمید و از راه رفتن امتناع کرد. زمزمه کنان گفت که آبهای خلیج گوایماس او را می ترساند.

برگشت و مرا به میدان اصلی برد، میدانی غبارآلود و بدون نیمکت بود. دون خوان روی لبه پیاده‌رو نشست. ماشینی که خیابانها را تمیز می کرد با برسهای مدور بی آنکه آبی بپاشد، گذشت. گرد و غبار مرا به سرفه انداخت.

این وضع چنان ناراحت می کرد که به فکرم رسید او را همین جا بگذارم و بروم. از چنین فکری دستپاچه شدم و خجالت کشیدم، به پشت دون خوان زدم و به ملایمت گفتم:

- سعی کن به من بگویی تورا کجا ببرم.

با صدایی خشن و دورگه گفت:

- به درک واصل شو!

وقتی دیدم این طور با من حرف می زنند، فکر کردم نکند که دون خوان اصلاً سگته نکرده و اعضای مغزش درهم ریخته و عقلش را از دست داده که این طور خشمگین شده است.

ناگهان بلند شد و رفت. متوجه شدم که چقدر سست و شکننده شده است. ظرف چند ساعت پیر شده بود. قدرت طبیعی او از بین رفته و آنچه در مقابل می دیدم، مردی شدت پیر و ضعیف بود.

شتابان بهطرفش رفتم که دستش را بگیرم + موج شدید نلسوزی
مرا دربر گرفت + خود را پیرو ضعیف ندیم که بزحمت راه می‌رفتم +
تحمل ناپذیر بود + چیزی نمانده بود که اشکم سرازیر شود + نه به‌خاطر
نون‌خوان، بلکه برای خودم + بازویش را گرفتم و پیش خود عهد کردم
که مراقبش باشم و زحماتش را متحمل شوم + هرچه می‌خواهد بشود +
غرق در خیال واهی نلسوزی به‌حال خود بودم که ناگه کشیده
گیج‌کننده‌ای خوردم + قبل از آنکه از حیزت بیرون آیم نون‌خوان یک
پس‌گردنی‌هم به‌من زد + او در برابرم ایستاده و از فرط خشم مرتعش
بود + دهانش باز بود و بی‌اختیار می‌لرزید + با صدایی گرفته فریاد زد:
— تو که هستی؟

بعد به سوی توده تماشاچیانی که فوراً در محل جمع شده بودند
برگشت و به‌آنان گفت:

— نمی‌دانم این مرد کیست + کمک کنید + من سرخیوست پیر و
تتهایی هستم + او خارجی است و می‌خواهد مرا بکشد + آنها چنین
کاری را با مردمان پیر و بی‌پناه می‌کنند و محض خوشی و لذت ما
را می‌کشند +

زمره‌های نارضایتی برخاست + چند مرد جوان و خشن نگاه‌های
تهدیدآمیزی به‌من انداختند + با صدای بلند پرسیدم:
— نون‌خوان، اینجا چه می‌کنی؟
می‌خواستم به جمعیت ثابت کنم که من با او هستم + نون‌خوان
فریاد زد:

— شما را نمی‌شناسم! راحت‌تر بگذارید +
به‌سوی جمعیت برگشت و تقاضای کمک کرد + از آنها خواست
مرا نگاه دارند تا پلیس بیاید + پافشاری کرد و گفت:
— نگاهش دارید و خواهش می‌کنم یک نفر پلیس را خبر کند +
آنها می‌دانند با این مرد چه‌کنند +

زندان مکزیک را مجسم کردم + هیچ‌کس نخواهد فهمید در کجا
هستم + این فکر که ماهها طول می‌کشد تا کسی متوجه غیبت من شود

مرا واداشت تا با سرعتی شریراشه واکنش نشان دهم، به اولین مرد جوانی که نزدیکم آمد لگد محکمی زدم و هراسان گریختم، می‌دانستم که به قیمت زندگیم می‌موم، چند مرد جوان نیز به دنبالم دویدند.

ضمن آنکه در خیابان اصلی می‌دویدم، متوجه شدم که در هر گوشه شهر کوچکی همچون گویاس، پلیسی در حال پاسداری است، ولی کسی دیده نمی‌شد و پیش از آنکه بگیر یکی از آنها بیفتم، در سر راهم وارد اولین مغازه شدم، وانمود کردم که می‌خواهم سوقات بخرم، مردان جوانی که به دنبالم می‌دویدند با سر و صدا گذشتند، سرعت نقشه‌ای چیدم: تا آنجا که می‌توانم مقدار زیادی خرید کنم تا مردمی که در مغازه هستند مرا جهانگردی به‌شمار آورند، بعد از کسی خواهش می‌کنم تا کمک کند و بسته‌هایم را تا اتومبیل ببرد.

صنت زیادی برای انتخاب اجناس وقت صرفه کردم، بعد پولی برای حمل بسته‌ها به مرد جوانی در مغازه دادم، ولی وقتی که به اتومبیلم نزدیک شدیم دیدم که دون‌خوان کنار آن ایستاده است و هنوز مردم دور او هستند، او با پلیسی حرف می‌زد و پلیس حرفهایش را یادداشت می‌کرد.

بیهوده بود، نقشه‌ام نگرفته بود، هیچ راهی برای رسیدن به اتومبیلم نداشتیم، از مرد جوان خواستم تا بسته‌هایم را در پیاده‌رو بگذارد، گفتم که دوستم با اتومبیل می‌آید و بسته‌ها و مرا به هتلم می‌برد، او رفت و من ماندم و خود را پشت بسته‌هایی که مقابل صورتم گرفته بودم پنهان کردم تا دون‌خوان و مردمی که اطرافش را گرفته‌اند مرا نبینند.

دیدم که پلیس نمره کالیفرنایی اتومبیل را واریسی می‌کند، دیگر کاملاً مطمئن شدم که از دست رفته‌ام، تهنیتی که این پیرمرد دیوانه به‌من زده بود، بیش از حد بزرگ بود، و این واقعیت که فرار کرده بودم فقط جرم مرا در چشم هر پلیسی سنگین می‌کرد، بعلاوه نمی‌بایست به پلیس فرصت می‌دادم تا واقعیت را نادیده بگیرد و یک خارجی را توقیف کند.

درست یک ساعت در درگاه خانه‌ای پنهان شدم. پلیس رفت و جمعیت در اطراف دون‌خوان ماند. او فریاد می‌زد و دستهایش را با آشفتنگی تکان می‌داد. من خیلی نور بودم و نمی‌شنیدم که چه می‌گوید، ولی می‌توانستم از فریادهای سریع و عصبی او جان کلام را دریابم.

با ناامیدی در پی نقشه جدیدی بودم. فکر کردم در هتلی اتافی بگیرم و چند روزی پیش از آنکه ریسک کنم و برای برداشتن اتومبیل بروم منتظر بمانم. بعد فکر کردم به‌مغازه برگردم و بخواهم که برایم تاکسی بگیرند. هرگز در گوایماس سوار تاکسی نشده بودم و نمی‌دانستم اصلا در آنجا تاکسی هست یا نه. ولی نقشه‌ام با توجه به این امر که اگر پلیس حرفهای دون‌خوان را جدی گرفته باشد تمام هتلهای را جستجو و کنترل خواهد کرد، به‌هم ریخت. شاید هم پلیس دون‌خوان را ترک کرده است تا همین‌کار را انجام دهد.

امکان دیگری که به مغزم خطور کرد این بود که سوار اتوبوس شوم و در طول مرزهای بین‌المللی به‌هرشهر دیگری که شد بروم. یا سوار هر اتوبوسی شوم و گوایماس را ترک کنم و هرجایی که شد بروم. ولی بی‌درنگ از این فکر نیز دست برداشتم. مطمئن بودم که دون‌خوان اسم مرا به پلیس گفته و احتمالاً پلیس نیز کمپانی اتوبوسرانی را خبر کرده است. دیگر مغزم کار نمی‌کرد. نفسهای کوتاهی کشیدم که اعصابم را آرام کنم.

متوجه شدم که جمعیت از اطراف دون‌خوان متفرق می‌شود. پلیس با یک همقطارش بازگشت و بعد هر دو نفر سلانه سلانه به طرف انتهای خیابان به‌راه افتادند. درست در این لحظه بی‌اختیار فشاری حس کردم که گویی بندم جدا از مغزم است. بسته‌ها را برداشتم و به‌طرف اتومبیل رفتم. بدون کوچکترین ترس یا نگرانی، صندوق عقب را باز کردم و بسته‌ها را داخل آن گذاشتم. بعد در سمت راننده را باز کردم. دون‌خوان در پیاده‌رو و کنار اتومبیل بود. با حواس‌پرتی سرا می‌نگریست. من نیز یا سردی عجیبی که برایم بیگانه بود او را

نگریستم، هرگز در زندگی چنین احساسی نداشتم. نفرت یا خشم نبود. حتی از دست او عصبانی نبودم. احساسم به هیچ وجه حس تسلیم و اغماض یا ترس نبود. یقیناً احساس محبت نیز نبود. بیشتر بی‌اعتنائی سرد، فقدان وحشتناک دلسوزی بود. در این لحظه دیگر برایم مهم نبود که چه بر سر دون‌خوان یا من آید.

دون‌خوان خود را همچون سگی که پس از شنا تکان می‌دهد، تکان داد. و بعدگویی همه اینها رؤیایی بد بوده است دوباره همان مردی شد که می‌شناختم. بسرعت ژاکت خود را پشت و رو کرده. یک ژاکت دو رو بود که یک روی آن کرم و دیگری سیاه رنگ بود. آن را از روی سیاه آن پوشیده. کلاهش را درون اتومبیل انداخت و موهایش را بدقت شانه کرده. یقه پیراهن را روی یقه ژاکت آورد، کاری که بی‌درنگ او را جوانتر نموده. بی‌آنکه حرفی بزند کمکم کرد تا بقیه بسته‌ها را در اتومبیل بگذاریم.

وقتی که دو پلیس در اثر صدای باز و بسته شدن در اتومبیل سوت‌زنان به طرف ما نویدند، دون‌خوان با چالاکي به طرف آنان رفت. با دقت به حرفهای آنان گوش داد و بعد آنها را مطمئن کرد که جای نگرانی نیست توضیح داد آنها باید با پدر او مواجه شده باشند که سرخپوستی پیر و ضعیف است و عقلش پاره‌سنگ می‌برد.

ضمن آنکه با پلیسها حرف می‌زد درهای اتومبیل را باز می‌کرد و می‌بست و وانمود می‌کرد که قفل آن را امتحان می‌کند. بسته‌ها را از صندوق عقب درآورد و روی صندلی عقب انداخت. چالاکي و نیروی جوانی او برخلاف اعمال پیرمرد در چند لحظه پیش بود. می‌دانستم برای پلیسی که قبلاً او را دیده است نقش بازی می‌کند. اگر جای این پلیس بودم، یک لحظه هم شک نمی‌کردم که پسر همان پیرمرد سرخپوستی را می‌بینم که عقلش پاره‌سنگ می‌برد.

دون‌خوان نام رستورانی که پدرش را می‌شناختند به آنان گفت و بعد بی‌شرمانه رشوهای به دو پلیس داد. من حتی زحمت گفتن کلمه‌ای با پلیسها را به خود ندانم. چیزی

در وجودم مرا سخت، سرد، جدی و ساکت کرده بود.
بدون گفتن کلمه‌ای سوار شدیم. پلیسها به خود زحمت اینکه
از من چیزی پرسند ندادند. آنها به نظر خسته‌تر از آن می‌رسیدند که
حتی در این مورد کوششی کنند و ما به‌راه افتادیم. پرسیدم:

— دون‌خوان، این بازی چه بود که درآوردی؟

و از سردی صدایم حیرت کردم. او گفت:

— نخستین درس بیرحمی بود.

خاطر نشان کرد که در راه گوایماس به‌من دربارهٔ درس قریب—

الوقوع بیرحمی هشدار داده است.

باید اعتراف کنم که به آن توجهی نکرده بودم، زیرا فکر می‌کردم

فقط مکالمه می‌کنیم تا یکتواختی رانندگی را از بین ببریم. او بالحنی

جدی گفت:

— من هیچ‌گاه صرفاً مکالمه نمی‌کنم. باید این امر را تاکنون

فهمیده باشی. امروز عصر وضعیت مناسبی را ترتیب دادم تا

پیوندگامت دقیقاً به نقطه‌ای رود که نلسوزی و ترجم ناپدید می‌شود.

این نقطه را جایگاه بی‌ترجم می‌خوانند. مشکلی که ساحران باید حل

کنند این است که باید به این محل فقط با جزئی‌ترین کمک دست یافت.

ناوال می‌تواند اوضاع را مرتب و آماده کند، ولی کارآموز باید خودش

پیوندگامش را حرکت دهد. امروز این کار را کردی. من تورا — شاید

تا اندازه‌ای زیاده‌از حد مهیج — با حرکت دادن پیوندگام به آن نقطه

خاص که مرا بدل به پیرمردی ضعیف و دمنمی کرد کمک کردم.

فقط نقش پیرمرد را بازی نکردم. من پیر «بودم».

برق موزیانه نگاهش به‌من گفت که از آن لحظه لذت می‌برد.

دون‌خوان توضیح داد:

— همه اینها ضرورت نداشت. بدون این حقه سخت هم می‌توانستم

تورا وادارم که پیوندگامت را جابجا کنی، ولی به خودم نمی‌توانستم

کمک کنم. چون این واقعه هرگز تکرار نمی‌شود، به همین دلیل خواستم

بینم که آیا تا اندازه‌ای می‌توانم بخوبی حامیم، نوال خولیان، نقش

بازی کنم یا نه، باور کن که حیرت من کمتر از تو نیست.
به‌طور باور نکردنی سبک شده بودیم. هیچ مشکلی در پذیرش
آنچه می‌گفت نداشتم؛ هیچ پرسشی نداشتم، زیرا بدون آنکه نیازی به
توضیح او باشد همه‌چیز را دریافتم.

بعد چیزی گفت که می‌دانستم، ولی نمی‌توانستم برزبان آورم
زیرا هیچ‌گاه کلمات مناسب را برای وصف آن نمی‌یافتم. او گفت که
هرچه ساحران انجام می‌دهند ناشی از حرکت پیوندگاه آنان است
و این حرکت در اثر مقدار انرژی‌ای اداره می‌شود که ساحران در
اختیار دارند.

به دون‌خوان گفتم که تمام اینها را می‌دانم و حتی بیشتر هم
می‌دانم. او برایم تشریح کرد که در درون هر آدمی دریایی تیره و
بیکران از معرفتی خاموش است و هرکسی می‌تواند آن را کشف
و درک کند. گفت که احتمالاً به‌دلیل مشغولیت در طریقت‌ساحران
می‌توانم با کمی بیش از وضوح آدمی معمولی آن را کشف و درک
کنم بعد گفت ساحران تنها موجودات روی زمین‌اند که به وسیله
آموزش و تربیت خود در دو امر متعالی، عمداً به فراسوی سطح
شهودی دست می‌یابند؛ ابتدا تصور وجود پیوندگاه و بعد حرکت دادن
آن.

او همواره تأکید می‌کرد که پیچیده‌ترین معرفت ساحران عامل
بالقوه ما به عنوان موجودات درک‌کننده است و آن معرفتی است که
گنجایش درک و مشاهده آن بستگی به وضعیت پیوندگاه دارد.
تمرکز کردن بر تفاسیرات او در این قسمت برایم مشکل بود،
نه به خاطر آنکه پریشان و خسته بودم بلکه چون ذهنم خودبخود
شروع به پیش‌بینی کلماتش کرده بود. گویی قسمت ناشناخته‌ای در
دروم بیهوده سعی داشت کلمات مترادفی برای بازگو کردن افکار
بیابد. می‌توانستم پیش‌بینی کنم که چگونه افکار خاموش مرا بیان
می‌کند؛ وقتی متوجه شدم که او چیزها را همواره با کلماتی بهتر
از آنکه من می‌توانستم برزبان آورم، ادا می‌کند خوشحال شدم. اما

پیش‌بینی کلماتش تمرکز را تقلیل داد.

ناگهان اتومبیل را به کنار جاده راندم و ترمز کردیم. در آنجا برای نخستین بار در زندگی به وضوح متوجه شدم که در وجود دوگانگی وجود دارد. ظاهراً در وجود دو قسمت مجزا وجود داشت. یکی بیش از حد پیر، بی‌غم و بی‌اعتنا بود. این قسمت سنگین و تیره بود و با هر چیزی تماس داشت. این قسمت از وجود هیچ اهمیتی به چیزی نمی‌داد، زیرا همه چیز برایش یکسان بود. بدون استثنا از هر چیزی لذت می‌برد.

قسمت دیگر سبک و روشن، نو، سست و آشفته بود. عصبی و سریع بود. نگران و مراقب خود بود، زیرا ایمن نبود و از چیزی لذت نمی‌برد؛ فقط به خاطر اینکه توانایی تماس با هر چیزی را نداشت. این قسمت تنها، ظاهری و آسیب‌پذیر بود. این همان قسمتی بود که با آن به دنیا می‌نگریستم.

عمداً با این قسمت از وجود نگاهی به اطراف انداختم. هر جا می‌نگریستم، کشتزاری وسیع می‌دیدم و این قسمت ناایمن، سست و پر تشویش وجودم در میان غرور و سعی و کوشش انسانها گرفتار بود و غمگین از منظره صحرای با شکوه و کهن سونورا که اکنون به صورت نمایشگاهی منظم از شیارها و گیاهان دستکاشت درآمده بود.

قسمت پیر، تیره و سنگین وجودم هیچ نگرانی نداشت. هر دو قسمت مباحثه‌ای را آغاز کردند. بخش سست وجودم از سوی سنگین می‌خواست تا نگران باشد و سوی سنگین می‌خواست که دیگر سو دست از نگرانی و ترش‌رویی بردارد و لذت برد. نون‌خوان پرسید: - چرا توقف کرده‌ای؟

صدایش در وجودم واکنشی ایجاد کرد، ولی نادرست است اگر بگویم که من واکنش نشان دادم. گویی طنین صدایش سوی سست مرا محکم کرد و ناگاه دوباره خودم شدم. برای نون‌خوان از این دوگانگی که هم‌اکنون در وجودم شناختم

حرف زبم. وقتی شروع به توضیح کرد که این امر ناشی از وضعیتهای مختلف پیوندگاه است دیگر بار جهود خود را از دست دادم، سوی سستم مانند دفعه قبل که متوجه دوگانگی نخود شده بودم، سستتر شد و دوباره دریافتم که نون خوان از چه حرف میزند.

او توضیح داد که وقتی پیوندگاه حرکت می‌کند و به جایگاه بی‌ترحم می‌رسد، وضع منطقی و عقل سلیم ضعیف می‌شود، این احساس که سویی پیرتر، تیرمتر و خاموش دارم، دیدگاه پیشین‌خرد است. به او گفتم:

— کاملاً می‌فهم منظورت چیست. خیلی چیزها می‌دانم، ولی نمی‌توانم بر زبان آورم. نمی‌دانم چطور شروع کنم.

— قبلاً برایت توضیح دادم که آنچه حس می‌کنی و دوگانگی می‌نامی دیدگاهی از موضع دیگر پیوندگاه تو است. از این موضع می‌توانی سوی پیرتر آمده‌ها را حس کنی. و آنچه این سوی پیرتر می‌داند، معرفت خاموش نام دارد. این معرفت را هنوز نمی‌توانی بر زبان آوری.

— چرا نمی‌توانم؟

— زیرا برای این کار نیاز به مقدار بیش از حد انرژی و استفاده از آن را داری. فعلاً این نوع انرژی را در اختیار نداری. همه ما این معرفت خاموش را داریم. چیزی که تسلط کامل، شناخت کامل از هر چیزی را ندارد. ولی به‌رحال نمی‌تواند فکر کند و به‌همین دلیل آنچه را می‌داند نمی‌تواند بر زبان آورد. سحران معتقدند که وقتی انسان از این شناخت خویش آگاه شد و خواست تا از آنچه می‌داند نیز باخبر باشد، بینش آنچه می‌دانست را از دست داد. این معرفت خاموش را که نمی‌توانی وصف کنی چیزی جز «قصد»، روح، تجرید نیست. انسان فقط مرتکب این اشتباه می‌شود که می‌خواهد این معرفت را مستقیماً، همان‌طور که چیزهای دیگر را در زندگی می‌فهمد، دریابد. هر قدر بیشتر بخواهد، معرفت فانی‌تر می‌شود.

— نون خوان، مفهوم این حرفها به‌زبان ساده چیست؟

— مفهومی این است که انسان معرفت خاموش را فدای نیای
خرَد کرد. هرچه انسان بیشتر به نیای خرد بچسبد، «قصده» فانی‌تر
می‌شود.

موتور اتومبیل را روشن کردم و در سکوت به‌راه افتادیم.
دون‌خوان دیگر سعی نکرد تا جهات را نشان دهد یا بگوید که چگونه
برانم. اغلب این‌کار را می‌کرد تا خود بزرگ‌بیتی مرا برانگیزد و
عصبانیم کند. دقیقاً نمی‌دانستم کجا می‌روم، با این حال بخشی در
دروم از این امر خبر داشت. راهبری را به‌آن‌سو سپردم.

بی‌وقت در شب به‌خانه بزرگ گروه ساحران دون‌خوان رسیدیم
که در ناحیه‌ای روستایی در ایالت سینالوا^۲، در شمال مکزیک قرار
داشت. به‌نظر رسید که سفر اصلاً وقتی نگرفته است. جزئیات
رانندگی را به یاد نمی‌آوردم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که
با یکدیگر صحبت نکردیم.

خانه خالی به نظر می‌رسید. اثری از اینکه کسی در آن زندگی
می‌کند، دیده نمی‌شد. به‌رحال می‌دانستم که دوستان دون‌خوان در
خانه‌اند. بی‌آنکه آنان را بینم، حضورشان را احساس می‌کردم.

دون‌خوان چراغ نفتی را روشن کرد و پشت میزی بزرگ و
سنگین نشستیم. ظاهراً دون‌خوان آماده شام خوردن می‌شده. هنوز
فکر می‌کردم چه کنم و چه بگویم که زنی بی‌صدا وارد شد و ظرف
بزرگی پر از غذا روی میز گذاشت. آماده ورود او نبودم و وقتی که
از تاریکی به میان روشنائی آمد، گویی از ناگجا صورت مادی به
خود گرفت. بی‌اراده نفسم بند آمد. او گفت:

— ترس، من هستم، کارملا^۳.

و ناپدید شد، انگار تاریکی دوباره او را بلعیده. دهانم را که
باز کرده بودم تا فریاد بزنم، همان‌طور نیمه‌باز مانده بود. دون‌خوان

2) Sinaloa

3) Carmela

چنان قاءقاء مى‌خندید که فکر کردم تمام ساکنان خانه صدایش را مى‌شنوند. حتى منتظر شدم تا کسی بیاید، ولی کسی نیامد.
سعی کردم غذا بخورم، اما گرسنه نبودم. به آن زن فکر کردم. او را نمی‌شناختم. یا این طور بگویم که تقریباً می‌دانستم او کیست، ولی نمی‌توانستم خاطرهٔ محو او را از افکار مبهم خویش بیرون کشم. کوشیدم تا واضح فکر کنم حس کردم انرژی زیادی می‌خواهد و از این کار دست برداشتم.

هنوز از فکر به این زن فارغ نشده بودم که پریشانی عجیب و فلج کننده‌ای وجودم را فراگرفت. ابتدا فکر کردم که این خانهٔ بزرگ و تازیک و سکوت اطراف و درون آن مرا پریشان می‌کند. ولی وقتی که صدای پارس سگها را از دور دست شنیدم پریشانیم افزایش یافت. لحظه‌ای فکر کردم بدنم متلاشی خواهد شد. خون‌خوان بسرعت مناخله کرد. از جایش به طرفی که نشسته بودم پرید و پشتم را آنقدر فشرد تا ستون فقراتم صدا کرد. فشار به پشتم بی‌درنگ مرا آرام کرد.

وقتی اندکی آرام گرفتم متوجه شدم همراه با اضطرابی که تقریباً مرا تحلیل برده بود، احساس واضح مبنی بر دانستن همه چیز را نیز از دست دادم. دیگر نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم چگونه خون‌خوان چیزی را که خودم می‌دانستم توجیه می‌کند.

دون‌خوان توضیحی عجیب و غریب را آغاز کرد. ابتدا گفت منشأ اضطرابی که با سرعت برق مرا دربرگرفت بر اثر جابجایی تند پیوندگام به علت ورود ناگهانی کارملا و کوشش اجتناب‌ناپذیرم برای حرکت دادن پیوندگام به جایی بوده است که هویت وی را کاملاً بازشناسم.

توصیه کرد تا خود را به این نوع حمله‌ها عادت دهم، زیرا پیوندگام همواره در حال حرکت است. بعد گفت:

— هر حرکت پیوندگام همچون مردن است. هر چیزی در درونمان منفصل می‌شود و بعد به منبع قدرت بزرگتری می‌پیوندد. این توسعهٔ انرژی را

همچون اضطرابی کاشنده حس می‌کنیم.

— اگر دوباره اتفاق افتاد، چه‌کنم؟

— هیچ‌کار، فقط صبر کن! فوراً انرژی سپری می‌شود. خطرناک آن است که ندانی چه اتفاقی برایت می‌افتد. حالا که می‌دانی، دیگر آنقدرها هم خطرناک نیست.

بعد دربارهٔ مردمان دوران کهنتر برایم حرف زد، او گفت که آنان مستقیماً می‌دانستند چه کنند و چگونه بهتر آن را انجام دهند. چون خیلی خوب این کار را اجرا می‌کردند حس خودبینی گسترش دادند که به آنها این احساس را می‌داد که می‌توانند اعمالی را که اجرا می‌کنند پیشگویی و برنامه‌ریزی کنند. بدین‌سان اندیشه فردی «من» پدید آمد؛ «من» افرادی که شروع به تعیین تکلیف برای طبیعت و حیطة اعمال انسانها کرد.

هر قدر این حس «من» انفرادی قویتر می‌شد، ارتباط طبیعی آدمها با معرفت خاموش بیشتر از بین می‌رفت. به همین علت انسان امروزی، نقطهٔ اوج این توسعه، با دور شدن از سرچشمهٔ همهٔ امور چنان خود را نوید یافت که جز بیان نومییدی خویش به طرزی جابرانده و اعمال بدبینانه و عیبجویانهٔ خود ویرانگری گزینزی ندارد.

نون‌خوان مدعی بود که دلیل بدبینی و نومییدی انسان، باقیماندهٔ ناچیز معرفت خاموش در وجود او است. این باقیماندهٔ ناچیز نوکار انجام می‌دهد؛ نخست آنکه اطلاع مختصری دربارهٔ پیوند کهن او با سرمنشأ هر چیز به‌وی می‌دهد؛ و دوم آنکه انسان را وافی‌دارد تا حس کند که بدون این پیوند، او هیچ‌امیدی به صلح و آرامش، خوشنودی و کمال ندارد.

فکر کردم که تناقض‌گویی نون‌خوان را دریافته و منش را گرفته‌ام. خاطر نشان ساختم که قبلاً برایم گفته است مبارزه، حالت طبیعی یک سالک مبارز و صلح‌امری خلاف قاعده است. او اقرار کرد:

— صحیح است. ولی مبارزه برای سالکی مبارز به مفهوم شرکت

در اعمال فردی یا جمعی احمقانه و یا اعمال زور وحشیانه نیست. مبارزه برای سالکی مبارز، ستیزه‌ای علیه «من» انفرادی است که انسان را از اقتدارش محروم کرده.

بعد دون‌خوان گفت که بهتر است بیشتر دربارهٔ بیرحمی، نخستین موضوع اساسی ساحری گفتگو کنیم. او توضیح داد که ساحران دریافته‌اند هر حرکت پیوندگاه به مفهوم حرکتی به‌دور از علاقه و بلوایی مفرط در مورد «من» انفرادی است که انگه انسان امروزی به‌شمار می‌رود.

به حرفهایش ادامه داد و گفت ساحران معتقدند که موضع پیوندگاه باعث می‌شود تا انسان امروزی خودپرستی خطرناک و جانی، موجودی فرق در تصویر خویش، باشد. از آنجا که امیدی ندارد زحمانی بتواند به‌سرمشا چیزها بازگردد، در وجود خویشتن در طلب تسلی و آرامش است. با این‌کار پیوندگاه خود را در محلی ثابت می‌کند که تصویر خود را جاودان سازد. به جرأت می‌توان گفت حاصل هر حرکتی که پیوندگاه را از موضع عادی آن دور کند، گامی است که انسان را از خودبینی و همراه آن یعنی خود بزرگبینی دور می‌کند. دون‌خوان خود بزرگبینی را به منزلهٔ نیروی تولید شده در اثر تصویر خویش وصف کرد. او تکرار کرد این نیرویی است که پیوندگاه را در محل کنونی خود ثابت نگاه می‌دارد. از این‌رو نیرو و فشار راه سالک مبارز این است که تاج و تخت خود بزرگبینی را واژگون کند. آنچه ساحران نیز انجام می‌دهند برای اجرای این هدف است.

توضیح داد که ساحران نقاب خود بزرگبینی را برداشتند و دریافته‌اند که این ترحم و نلسوزی به حال خود است که تغییر شکل داده. سپس ادامه داد:

— باور کردنی نیست، اما حقیقت دارد. نلسوزی به حال خود بزرگترین دشمن بشر و سرچشمهٔ بدبختی‌هاست. بدون نلسوزی برای خویش هرگز انسان نمی‌توانست این چنین خود بزرگبین باشد که

هست. به هر حال به محض آنکه نیروی خود بزرگبینی به کار گرفته شد، شتابش را خودش به وجود می‌آورد و ظاهراً طبیعت خودمختار خود بزرگبینی است که به آن احساس ارزش ساختگی می‌دهد. توضیحات او که در اوضاع عادی نمی‌توانست برایم سرکبذیر باشد به نظرم کاملاً متقاعد کننده رسیده. اما به دلیل دوگانگی که هنوز در وجودم احساس می‌شد کمی به نظر ساده رسیده گویی دون‌خوان افکار و کلماتش را به هدف خاصی راهبری می‌کرد، و این هدف، من در حال آگاهی عادی بودم.

او به توضیحاتش ادامه داد و گفت که ساحران مطلقاً یقین دارند که با حرکت دادن پیوندگاه خود از موضع عادی آن به نحالتی می‌رسند که فقط می‌توان بیرحمی نامیده. ساحران در اثر معارستهای عملی خویش دریافته‌اند به محض آنکه پیوندگاه حرکت کند، خود بزرگبینی خرد می‌شود. اگر پیوندگاه جایگاه معمولی خود را ترک کند، تصویر خود دیگر نمی‌تواند دوام آورد. ساحران دریافته‌اند که بدون تمرکز شدید بر تصویر خویش، آنها حس غمخواری و ترجم برای خود و همراه با آن نیز خود بزرگبینی را از دست می‌دهند، پس ساحران بحق مدعی‌اند که خود بزرگبینی چیزی جز دلسوزی به حال خود نیست که تغییر شکل داده است.

بعد دون‌خوان مرحله به مرحله به تجربه بعد از ظهر من اشاره کرد و گفت که ناوال در مقام خود به عنوان راهبر یا استاد مجبور است به شیوه‌ای بسیار مؤثر و همزمان بی‌عیب و نقص رفتار کند. چون امکان ندارد که جریان اعمالش را به‌طور منطقی برنامه ریزی کند، همواره تصمیم‌گیری این امر را به روح واگذار می‌کند. گفت که برای مثال، خود او هیچ برنامه‌ای برای اعمالش نداشت تا روح به او نشانه‌ای داده. این نشانه در صبح همان روز و در ضمن صبحانه خوردن در نوگالس به او نموده شد. اصرار کرد واقعه را به خاطر آورم و بگویم که چه چیزی یادم می‌آید.

به خاطر آوردم که هنگام خوردن صبحانه چون دون‌خوان مرا

مسخره می‌کرد خیلی دستپاچه شده بودم. دون خوان اصرار کرد و گفت:

— به آن دخترک پیشخدمت فکر کن!

— فقط به یاد می‌آورم که جسور و بی‌ادب بود.

— ولی او چه کرد؟ ضمن آنکه منتظر سفارش ما بود چه کرد؟ پس از لحظه‌ای به یاد آوردم که زن جوان و سرسختی بود که صورت غذا را جلو من پرت کرد و جفت من ایستاد و در سکوت می‌خواست تا عجله کنم و سفارش دهم.

ضمن آنکه ایستاده بود و بی‌صبرانه پاهای بزرگ خود را به زمین می‌کوفت، موهای بلند و سیاهش را پشت سرش جمع کرده تغییر او حیرت‌آور بود. حالا به نظر جذابتر و پخته‌تر می‌آمد. تحت تأثیر تغییر او واقع شدم و در واقع به همین دلیل، رفتار زشتش را به دل نگرفتم. دون خوان گفت:

— این امر نشانه نیک بود. سرسختی و تغییر شکل نشانه‌های روح بودند.

دون خوان گفت که نخستین وظیفه‌اش در مقام ناوال این بود که من نظراتش را بدانم. به همین دلیل با کلماتی ساده، هرچند دو پهلو، به من گفت که او درسی دربارهٔ بیرحمی به من خواهد داد. پرسید: — حالا به یاد می‌آوری؟ من با زن پیشخدمت و زنی پیر که سر میز مجاور نشسته بود صحبت کردم.

وقتی که او گفت، به یاد آوردم که دون خوان با آن خانم پیر و پیشخدمت بی‌ادب تقریباً لاس زده بود. ضمن آنکه من صبحانه می‌خوردم، او مدت مدیدی با آنها حرف زده، داستانهای مضحک و ابلهانه‌ای دربارهٔ ساخت و پاخت و رشومگیری و فساد در دولت و لطیفه‌هایی دربارهٔ وضع دهقانان در شهر تعریف کرده. بعد از پیشخدمت پرسید که امریکایی است یا نه. او پاسخی منفی داد و به این پرسش خندید. دون خوان گفت چه خوب، چون من امریکایی مکزیکی‌الاصل و در طلب عشقم و می‌توانم جستجو را از همین‌جا، بعد از خوردن چنین

صبحانه خوبی شروع کنم.

زنان خندیدند و من فکر کردم که به دستپاچگی من می‌خندند،
دون‌خوان گفت که خیلی جدی حرف می‌زنند و من به مکزیکی آمده‌ام
تا زنی بیابم، از آنان پرسید که آیا زن شرافتمند، با حیا و پاکدامنی
را می‌شناسند که بخواهد از نواج کند و چندان خواهان زیبایی مردانه
نباشد. حتی از جانب من، خود را خواستگار نامید.

زنان غش غش خندیدند و من بشدت آزرده شدم. بعد دون‌خوان
به طرف پیشخدمت برگشت و پرسید که نلش می‌خواهد با من از نواج
کند، او پاسخ داد که نامزد دارد. چنان مرا می‌نگریست که گویی
سؤال دون‌خوان را جدی گرفته بوده. خاتم پیر از دون‌خوان پرسید:
— چرا نمی‌گذارید خودش حرف بزند؟

دون‌خوان گفت:

— چون اشکال گویایی دارد. زبانش بشدت می‌گیرد.
زن پیشخدمت گفت که وقتی می‌خواستم غذا سفارش بدهم کاملاً
عادی حرف زده‌ام.

دون‌خوان پاسخ داد:

— آوه، شما خیلی هوشیارید، فقط وقتی می‌خواهد غذا سفارش
بدهد مثل دیگران حرف می‌زند. همیشه به‌او می‌گویم که اگر می‌خواهد
به‌طور عادی حرف بزند باید بیرحم باشد. و من او را به اینجا آورده‌ام
که درس بیرحمی به‌او بدهم.

خانم پیر گفت:

— جوان بیچاره!

دون‌خوان ضمن آنکه از جای خود برمی‌خاست گفت:

— خوب، اگر می‌خواهیم همین امروز برایش عشقی بیابیم بهتر
است که برویم.

زن پیشخدمت پرسید:

— موضوع از نواج را جدی گفتید؟

— معلوم است! به‌او کمک می‌کنم تا هرچه نیاز دارد بتواند پیدا

کند و از مرزها بگذرد و به جایگاه بی‌ترحم رسد.
آن زمان خیال کردم که منظور دون‌خوان از جایگاه بی‌ترحم ایالات متحده و یا ازدواج است. به این تشبیه خندیدم و یک لحظه چنان بشدت به لکنت افتادم که زنان خیلی ترسیدند و دون‌خوان دیوانه‌وار قهقهه خنده را برداد. بعد دون‌خوان به توضیحاتش ادامه داد و گفت:

— الزامی است که منظورم را به تو خبر دهم و من این‌کار را کردم، ولی تو همچنانکه انتظار می‌رفت اصلاً متوجه آن نشدی.
دون‌خوان گفت از لحظه‌ای که روح خود را آشکار کرد تا پایان رضایتبخش آن هر مرحله‌اش درکمال راحتی روبراه شد، پیوندگام حرکت کرد و به جایگاه بی‌ترحم رسید، به‌جایی که در اثر فشار تغییر شکل دون‌خوان، مجبور شد جایگاه عادی خود یعنی جایگاه خودبینی را رها کند، دون‌خوان ادامه داد:

— در جایگاه خودبینی پیوندگام مجبور است دنیایی از غمخواری ریایی، ولی سرشار از ظلم واقعی و خودگرایی، گرد آورد. براین دنیا احساسات واقعی آنهایی هستند که شخص براحتی حس می‌کند. برای ساحر، بیرحمی ظلم نیست. بیرحمی ضد ترحم و دلسوزی به‌حال خود یا خودبزرگ‌بینی است، بیرحمی، متانت است.



نیازمندیهای قصد

شکستن آینه خودبینی

ما شب را در جایی که واقعه گوایماس را به خاطر آورده بودم به سر بردیم. در خلال این شب چون پیوندنگاهم پرتحرک شده بود، نونخوان کمکم کرد تا به موضع جدیدی برسم که بی‌درنگ موجب محو آن خاطرات می‌شود.

روز بعد دیگر نمی‌توانستم به یاد آورم که چه واقعه‌ای رخ داده است و یا من چه دیده‌ام. به هر حال احساس شدیدی داشتم که چیزهای نامانوس دیده‌ام. نونخوان اقرار کرد که پیوندنگاهم بیشتر از آنچه او انتظارش را داشت حرکت کرده است، با این حال نمی‌خواست حتی اشاره‌ای جزئی به آنچه کرده‌ام بکند. تنها حرفش این بود که روزی همه چیز را به خاطر خواهم آورد.

حدود ظهر به بالا رفتن از کوه ادامه دادیم. تا تنگ فروب در سکوت و بدون توقف راه رفتیم. در حالی که از شیب ملایم لبه کوهی آهسته بالا می‌رفتیم، ناگهان نونخوان شروع به صحبت کرد. از آنچه او می‌گفت چیزی نفهمیدم. کلماتش را تکرار کرد تا متوجه شدم می‌خواهد درباره‌ی پهن صخره‌ای که از آنجا دیده می‌شد استراحت کنیم. او گفت که در آنجا از خرده‌های سنگ و انبوه

بوته‌هایی که باد به همراه می‌آورد. درامانیم. بعد پرسید:
— بگو ببینم بهتر است تمام شب را در کدام نقطه آن محل
بنشینیم؟

قبلاً که بالا می‌رفتیم برآمدگی غیرقابل توجهی نظرم را جلب
کرده بود. همچون لکه‌ای تاریک بر سطح کوه بود. من با نگاه سریعی
متوجه آن شده بودم. حالا که نون‌خوان نظرم را می‌پرسید، نقطه
تیره‌تری، تقریباً سیاه رنگ، در سمت جنوبی آن برآمدگی پیدا کردم.
برآمدگی تاریک و آن نقطه تقریباً سیاه مرا ترساندند و نگران
نکردند. حس کردم از آن برآمدگی خوشم می‌آید و حتی نقطه سیاه
رنگ را بیشتر دوست دارم. وقتی که به برآمدگی صخره رسیدیم
گفتم:

— اینجا خیلی تاریک است، ولی از آن خوشم می‌آید.
او پذیرفت که اینجا واقعاً بهترین مکان برای گذراندن شب است.
او گفت که اینجا دارای انرژی ویژه‌ای است و او نیز از تاریکی مطبوع
آن خوشش آمده است.

به طرف چند صخره برآمده رفتیم. نون‌خوان با بوته‌ها محوطه‌های
را تمیز کرد و آنجا نشستیم و پشت خود را به صخره تکیه دادیم.
به‌دون‌خوان گفتم از طرفی فکر می‌کنم خدس خوش‌بینی زده‌ام
که این نقطه را انتخاب کردم و از طرف دیگر نمی‌توانم این واقعیت را
انکار کنم که با چشم‌هایم آن نقطه را دیده‌ام.

— گمان ندارم که تو این محل را فقط با چشم دیده باشی.
مطمئنم که مسئله کمی پیچیده‌تر از این است.
— نون‌خوان، منظورت چیست؟

— منظورم این است که تو امکاناتی داری که خودت هنوز از
آنها خبر نداری. چون کاملاً بی‌دقتی فکر می‌کنی آنچه می‌بینی فقط
مربوط به قوه ذرک و حس باصره عادی است.

او گفت که اگر در کلماتش شک دارم باید از کوه پایین روم
و به خورم ثابت کنم. گفت که امکان ندارد برآمدگی تیره را فقط با

نگاه کردن به آن بینم.

بشدت تأکید کردم دلیلی ندارد که در سخنانش شک کنم. حوصله نداشتم از کوه پایین روم، ولی او اصرار داشت که باید یکبار دیگر پایین رویم. فکر کردم که فقط برای دست انداختن من می‌خواهد چنین کاری کند، ولی وقتی که پی‌بردم مسئله احتمالاً جدی است عصبی شدم. چنان قهقهه زد که داشت خفه می‌شد.

او گفت که در واقع حیوانات بسیاری می‌توانند در حول و حوش خود مکانهایی را بیابند که دارای انرژی ویژه‌ای است. اغلب حیوانات از این مکانها می‌ترسند و از رفتن به آنجا اجتناب می‌کنند. شیرکوهی و گرگ امریکایی از این امر مستثنا هستند. آنها هرگاه از این مکانها بگذرند در آنجا دراز می‌کشند و حتی می‌خوابند. ولی فقط ساحران‌اند که به خاطر تأثیر این مکانها بجزستجوی این نقاط برمی‌آیند.

از او پرسیدم چه نوع تأثیری است. او گفت که چنین مکانهایی انرژی نیرومندی به‌صورت تکانه‌های غیرمحمسوس پخش می‌کند و خاطر نشان ساخت که آدمی که زندگی طبیعی دارد نیز می‌تواند چنین مکانهایی را بیابد، حتی اگر از یافتن آن خبردار نشود و تأثیر آن را نیز نفهمد. پرسیدم:

— چگونه می‌فهمند که چنین مکانی یافته‌اند؟

— نمی‌فهمند. ساحری که در مسیر مسافرت مردمی که پیاده می‌روند مراقب آنان باشد، فوراً متوجه می‌شود که مردم در محلی که انرژی مثبت دارد اغلب خسته می‌شوند و در آنجا استراحت می‌کنند. برعکس اگر آنها از محلی که دارای انرژی زیانبخش است بگذرند عصبی می‌شوند و با عجله می‌روند. اگر کسی در این مورد از آنها سؤال کند می‌گوید عجله کرده‌اند چون حس کرده‌اند نیرومنداند. ولی عکس آن صحیح است: تنها مکانی که به آنها نیرو می‌دهد همانجایی است که احساس خستگی می‌کنند.

او گفت که ساحران می‌توانند چنین مکانهایی را با درک امواج انرژی اندکی در اطراف بدن خود بیابند. افزایش انرژی ساحران ناشی

از اختصار خودبینی آنان است و این امر به حواس آنان اجازه می‌دهد که درک آنها بُرد بیشتری داشته باشد. او ادامه داد:

— سعی کردم برایت روشن کنم که تنها جریان ارزندهٔ اعمال، چه برای ساحر و چه فردی معمولی، این است که اشتغال به تصویر خویش را محدود کنیم. هدف ناوال در مورد کارآموز خود، شکستن آیینۀ خودبینی او است.

او افزود که هرکارآموزی، موردی انفرادی است و ناوال باید بگذارد تا روح در مورد خصوصیات تصمیم بگیرد. او ادامه داد:

— هر یک از ما به نسبت‌های مختلف به خودبینی خویش وابسته‌ایم، حس می‌کنیم که این وابستگی‌ها نیازمندی است. برای مثال قبل از آنکه در طریقت معرفت گام نهم، زندگی سراسر نیازمندی بود و سالها پس از آنکه ناوال خولیان مرا زیر بال و پر خود گرفت — نه چندان زیاد — همچنان نیازمند بودم. اما آندهایی نیز هستند، حال چه ساحر و چه آدم معمولی، که به هیچ‌کس نیازی ندارند. آنان مستقیماً از روح آرامش، هماهنگی، شادی و معرفت می‌گیرند. نیازی به میانجی ندارند. موضوع برای من و تو فرق می‌کند. من میانجی توام و ناوال خولیان نیز میانجی من بود. میانجی‌ها بجز میسر کردن فرصتی کوچک — آگاهی از «قصده» — کمک می‌کنند تا آیینۀ خودبینی مردم را بشکنند. تنها کمک واقعی که به تو کردم حمله به خودبینی تو بود. اگر این کار را نمی‌کردم وقتت را تلف کرده بودی. این تنها کمک واقعی است که تاکنون به تو کرده‌ام.

اعتراض کردم و گفتم:

— دون‌خوان تو بیش از هرکس دیگری در زندگی به‌من چیز آموخته‌ای.

— من هرچیزی به‌تو آموختم تا دقتت را گیر اندازم. احتمالاً قسم خواهی خورد که این آموزشها مهمترین آنها بودم‌اند، نه، نبودند. آموزشها ارزش کمی دارند. ساحران مدعی‌اند که مهمترین امر،

حرکت پیوندگاه است. و همان‌طور که می‌دانی این حرکت منوط به افزایش انرژی است و نه آموزش.

و بعد حرفی نامتجانس زد. گفت هرکسی که یک سلسله اعمال ساده و ویژه را دنبال کند می‌تواند طرز حرکت دادن پیوندگاه را بیاموزد.

بخاطر نشان ساختم که ضد و نقیض حرف می‌زند. گفتم که سلسله اعمال برای من به مفهوم آموزشها، به مفهوم طرز عمل است. پاسخ داد:

— در دنیای ساحران فقط تناقض‌گوییهای عبارات موجود است. در عمل امر ضد و نقیضی وجود ندارد. ریشه تسلسل اعمالی که از آن حرف می‌زنم از آگاهی است. برای آگاهی از این تسلسل، نیازمند ناوالی. به همین دلیل گفتم که ناوال فرصت ناچیزی میسر می‌سازد، ولی این فرصت ناچیز مانند آموزشی که باید بیاموزی تا ماشینی را به کار اندازی، آموزش به‌شمار نمی‌رود. فرصت ناچیز یعنی آگاهی از روح.

نون‌خوان توضیح داد تسلسل ویژه ذهنی او به منظور آگاهی یافتن از خود بزرگبینی به‌عنوان نیرویی است که پیوندگاه را ثابت نگاه می‌دارد. وقتی خود بزرگبینی کاهش یافت، انرژی لازم برای آن دیگر مصرف نمی‌شود. این انرژی اضافه می‌تواند همچون تخته شیرجه‌ای، پیوندگاه را خودبخود و بدون هیچ قصد قبلی یا آمادگی به سفری تصور ناپذیر روانه کند.

به محض آنکه پیوندگاه به حرکت درآمد، این حرکت مستلزم حرکت خودبینی و این نیز به نوبت موجب پیوند روشنی با روح می‌شود. او توضیح داد که به هر حال خودبینی بود که نخستین بار انسان را از روح جدا کرد. نون‌خوان ادامه داد:

— همان‌طور که همواره به تو گفته‌ام ساحری سفر بازگشت است. در سقوط به جهنم فاتحانه به سوی روح باز می‌گردیم. و از جهنم با خود غنائمی به همراه می‌آوریم. فهمیدن یکی از این غنائم است.

خاطر نشان کردم سلسله اعمالی را که او از آن حرف می‌زند خیلی ساده و آسان است، ولی وقتی سعی می‌کنم آن را به مرحله عمل در آورم مطلقاً با سادگی و آسانی در تضاد است. او گفت:

— مشکل ما با این تسلسل ساده این است که بیشتر ما افراد نمی‌خواهیم بپذیریم نیاز کلی برای شروع و ادامه داریم. ما آماده پذیرش راهنمایی، آموزش، راهبری و یادگیری هستیم. اگر بگویند به اینها نیازی نیست آن را باور نداریم. عصبی و بدگمان و عاقبت‌بخشمگین و مأیوس می‌شویم. اگر نیازمند کمک باشیم در روشها نیست، بلکه در شدت و قوت این امر است. اگر کسی آگاهان کند که لازم است خود بزرگبینی را کاهش دهیم، آنگاه چنین کمکی واقعی است. ساجران می‌گویند ما نیاز به کسی نداریم که متقاعدمان کند. دنیا بسیار پیچیده‌تر از تخیلات وحشیانه ماست. پس چرا این چنین وابسته‌ایم؟ چرا در حالی که می‌توانیم خود به هدف خویش برسیم، آرزو می‌کنیم کسی راهبریمان کند؟ پرسشی بس عظیم است، نه؟

نون‌خوان دیگر حرفی نزد. ظاهراً می‌خواست به من فرصتی دهد تا درباره سؤال تعمق کنم. ولی مرا نگرانیهای دیگری رنج می‌داد. تجدید خاطرهام شالوده‌های معینی را تحلیل برده بود که بی‌هیچ تزلزلی آنها را باور داشتم و بینهایت نیازمند توضیحات او بودم. سکوت طولانی را شکستم و نگرانیهایم را بازگفتم. گفتم بایستی بپذیرم که ممکن است تمام وقایع را از ابتدا تا انتها اگر در حالت ابرآگاهی رخ داده‌اند فراموش کرده باشم. در عوض یقین دارم که تا امروز خاطره کاملی از تمام چیزهایی دارم که در حالت آگاهی عادی و تحت راهبری او رخ داده است. با این حال صبحانه خوردن در نوگالس تا پیش از آنکه واقعه را به خاطر آورم در ذهنم وجود نداشت. و این واقعه باید در دنیای آگاهی روزمره رخ داده باشد. او گفت:

— تو واقعیتی مهم را فراموش کرده‌ای: حضور ناوال برای جابجایی پیوندگاه کافی است. با ضربه ناوال فقط تورا راضی نگاه داشتم و دلت را به دست آوردم. ضربه‌ای که بین دو کتف می‌زنم فقط

گولزنک است. در رفع تردیدها کمک می‌کند. ساحران از تماس فیزیکی برای تکان دادن بدن استفاده می‌کنند. این امر کاری نمی‌کند جز آنکه به کارآموزی که دستکاری شده است قوت قلب دهد.

— دون‌خوان، پس چه کسی پیوندگاه را حرکت می‌دهد؟

با لحنی که گویی صبرش به پایان رسیده است، گفت:

— روح آن را حرکت می‌دهد.

گویی خودش را بررسی می‌کرد و لبخند می‌زد. سر را به

علامت تسلیم و رضا از سویی به سویی تکان داد. گفتم:

— پذیرش این امر برایم سخت است. علت و معلول برهمنم

حکومت می‌کند.

دوباره یکی از خنده‌های وصف ناپیزش — البته وصف ناپذیر

از دیدگاه من — را سرداد. احتمالاً چهره عصبانیم او را به خنده

انباخته بود. دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

— گاهی اوقات باید بخندم، برای اینکه دیوانه‌ای. پاسخ تمام

پرسش‌هایت درست مقابل چشم تو است و تو آن را نمی‌بینی. فکر

می‌کنم که به جنون نفرین شده‌ای.

چشمانش چنان می‌درخشید و چنان برق دیوانه‌وار و مودیانهای

داشت که دست آخر خودم زدم زیر خنده. او ادامه داد:

— آنقدر برایت توضیح دادم ساحری روشی ندارد که نفسم

بند آمده است. ساحری هیچ روش و هیچ مرحله‌ای ندارد. تنها امر

مهم حرکت پیوندگاه است و هیچ روشی نمی‌تواند موجب وقوع این

امر شود. پدیده‌ای است که خودبخود رخ می‌دهد.

طوری فشارم داد که گویی شانهم را راست می‌کند بعد به من

خیره شد و مستقیم به چشم‌انم نگرست توجهم به کلمات او جلب

شده گفت:

— بینم این حرفها را فهمیده‌ای؟ همین حالا گفتم که حرکت

پیوندگاه خودبخود به‌وقوع می‌پیوندد ولی همچنین گفته‌ام که حضور

ناوال نیز پیوندگاه کارآموز را حرکت می‌دهد و شیومای که ناوال

بیرحمی خود را پنهان می‌دارد به این حرکت کمک می‌کند یا مانع آن می‌شود. چطور می‌خواهی این تناقض‌گویی را حل و فصل کنی؟
اعتراف کردم که درست همان موقع می‌خواستم درباره این تناقض‌گویی سؤال کنم؛ چون متوجه آن شده بودم، اما حتی نمی‌توانم به حل و فصل آن فکر کنم، من متخصص امور ساحری نیستم. او پرسید:

— پس تو چه هستی؟

— دانشجوی مردم‌شناسی هستم که می‌خواهد بفهمد ساحران چه می‌کنند.

این پاسخ چندان حقیقت نداشت، ولی دروغ هم نبود. دون‌خوان بی‌اختیار خنده را سرداد و گفت:

— دیگر خیلی دیر است. پیوندگاہت جابجا شده و درست همین جابجایی باعث می‌شود که تو ساحر باشی.

بعد گفت آنچه تناقض‌گویی به نظر می‌رسد در واقع پشت و روی یک سکه است. ناوال با کمک به نابودی آینه خودبینی، پیوندگاہ را می‌فریبد و به حرکت درمی‌آورد، ولی این تنها کاری است که می‌تواند انجام دهد. حرکت دهنده واقعی، روح، تجرید، است. چیزی است که نه می‌توانیم ببینیم و نه حس کنیم. چیزی که گویی وجود ندارد و با این حال دارد. به همین دلیل ساحران می‌گویند که پیوندگاہ خودش حرکت می‌کند، یا ادعا می‌کنند که ناوال آن را به حرکت وامی‌دارد. به ناوال، معبر تجرید، اجازه داده شده است که با اعمالش آن را بیان دارد.

با نگاهی پرسشگر دون‌خوان را می‌نگریستم. او گفت:

— بله، ناوال پیوندگاہ را حرکت می‌دهد و با این حال اون نیست که حرکت واقعی را موجب می‌شود. شاید بهتر است بگویم که روح مطابق با بی‌عیب و نقصی یا کمال ناوال، خود را بیان می‌دارد. روح می‌تواند صرفاً با حضور ناوالی بی‌عیب و نقص پیوندگاہ را حرکت دهد.

او گفت که می‌خواهد این نکته را برایم روشن کند، زیرا اگر اشتباه فهمیده شود ناوال را به‌خودبزرگ‌بینی و با این کار به تباهی می‌کشاند.

دون‌خوان موضوع صحبت را عوض کرد و گفت که چون روح هیچ‌گونه ماهیت محسوسی ندارد ساجران بیشتر سرگرم مواردخاص و طرقی شدند که قادر باشند آیینۀ خودبینی را بشکنند.

او نکر کرد که در این مورد توجه به ارزش‌های عملی شیوه‌های مختلفی مهم بود که ناوالها بیرحمی خود را پنهان می‌کردند، او گفت برای مثال نقاب بلندنظری و بخشندگی من برای معاشرت با آنها در سطحی پایین مؤثر است، ولی برای شکستن خودبینی آنان بیفایده است زیرا مرا وامی‌دارد که از آنها تصمیمات ناممکن را بخواهم؛ انتظار دارم که آنها بدون هیچ‌گونه آمادگی به دنیای ساحری بجهند، او ادامه داد:

— تصمیمی همچون این جهش باید آماده شود، و برای چنین آمادگی مرتقابی که ناوال با آن بیرحمی خود را بپوشاند مناسب است بجز نقاب بلندنظری و سخاوت.

شاید چون من دیوانه‌وار ندم می‌خواستم باور کنم که بلندنظرم، اظهارات دون‌خوان در من احساس گناه وحشتناکی به‌وجود آورد. مرا متقاعد کرد که دلیلی ندارد شرمنده باشم و تنها نتیجه نامطلوب آن این است که بلندنظری کاذبم تأثیری در حیل‌گری مثبت نکرد.

او گفت هرچند از بسیاری جهات به حامی او شباهت دارم، ولی نقاب بلندنظریم برای آنکه معلم خوبی از من بسازد بیش از حد خشن و ناپخته است. نقابی معقول همچون نقاب او در ایجاد جوی مساعد برای حرکت پیوندگاه مؤثر است. شاگردانش مطلقاً به معقولیت‌کانب او ایمان دارند. درواقع چنان این امر به آنان القاء شده که او به‌آسانی می‌تواند آنان را به‌هرکاری که می‌خواهد وادارد.

او ادامه داد و گفت:

— آنچه امروز در گواهی‌اس برایت رخ داد مثالی بود در این

مورد که چگونه نقاب بیرحمی ناوال آینهٔ خودبینی را می‌شکند. نقاب من، سقوط تو بود، تو نیز مثل تمام کسانی که با من سر و کار دارند به معقولیت من یقین داشتی، البته تو انتظار تداوم آن را نیز داشتی. وقتی که تو را نه تنها با رفتار حساس پیرمردی ضعیف مواجه ساختم، بلکه خودم نیز چنین پیرمردی شدم، مغزت نهایت تلاش خود را کرد تا تداوم من و خودبینی تو را دوباره جبران کند. بنابراین به خودت گفתי که من بایستی سبکته کرده باشم. عاقبت موقعی که دیگر نتوانستی تداوم معقولیت مرا باور کنی آینهٔ خودبینی تو شروع به شکستن کرد. از آن لحظه به بعد فقط زمان لازم داشتی تا پیوندگاہت جابجا شود. تنها سؤال این بود که آیا به جایگاه بی‌ترحم می‌رسی یا نه. بایستی به نظر دون‌خوان فردی شکاک رسیده باشم، چون برایم توضیح داد که دنیای خودبینی ما یا شعور ما بسیار سست است و تنها با چند اندیشهٔ کلیدی نگاه داشته شده که در واقع نظم و ترتیب زیرین آن است. وقتی این اندیشه‌ها طرد شوند، نظم و ترتیب زیرین دیگر کار نمی‌کند.

— دون‌خوان، اندیشه‌های کلیدی چه هستند؟

— در مورد تو و در این مثال خاص مانند مورد تماشاچی‌ان‌درمانگر

که دربارهٔ آن حرف زدیم؛ تداوم، اندیشهٔ کلیدی است.

— و این تداوم چیست؟

— این تصور که ما انسانها جامدیم. آنچه در ذهنمان دنیای ما را

نگاه می‌دارد این امر است که تغییر ناپذیریم. می‌توانیم بپذیریم که

رفتار، واکنشها و عقایدمان تغییر یابند ولی این تصور که ما نرمش

پذیریم و می‌توانیم ظاهر خود را تغییر دهیم، می‌توانیم شخص دیگری

بشویم، بخشی از نظم و ترتیب زیرین خودبینی ما به‌شمار نمی‌رود.

هرگاه ساحری این نظم و ترتیب را از هم بگسلد، دنیای خرد متوقف

می‌شود.

این سؤال برزبانم بود که آیا شکستن تداوم فردی برای حرکت

پیوندگاہ کافی است؟ گویی دون‌خوان پرسش‌م را دریافت. گفت که

شکستن فقط نرم کننده است... آنچه پیوندگاه را واقعاً جابجا می‌کند
بیرحمی ناوال است.

بعد از اعمالش را در آن بعد از ظهر و در گواپناس با اعمال
درمانگری که از آن حرف زدیم، مقایسه کرده گفت که درمانگر
آیینة خودبینی تماشاچیان را با سلسله اعمالی درهم شکسته که
برای آنها در زندگی روزمره آدمها معادلی وجود نداشته است: مالکیت
هیجان‌انگیز روح، تغییر صدا و شکافتن بدن بیمار، هنوز تداوم
اندیشه آنان شکسته نشده بود که پیوندگاهشان آماده حرکت شد.

دون‌خوان به‌یادم آورد که در گذشته مفهوم «متوقف کردن دنیا»
را توضیح داده است. او گفت که «متوقف کردن دنیا» برای
ساحران همانقدر مهم است که خواندن و نوشتن برای تو. این امر
مشکل از تولید عنصری ناهنجار یا متضاد در ساختار رفتار روزمره
است تا به طریقی دیگر جریان روان وقایع روزمره را نگاه دارد، وقایعی
که ما در ذهنمان به توسط عقل خویش ضبط کرده‌ایم.

عنصر متضاد «بی‌عملی» یا ضدعقل کردن نامیده می‌شود.
«عمل کردن» بخشی از کل معرفتی به‌شمار می‌رود که ما شناخت داریم.
بی‌عملی عنصری بود که به نمودار این کل تعلق نداشته. او گفت:

— به دلیل اینکه ساحران «کمین کننده و شکارچی» اند، رفتار
انسانی را بخوبی می‌فهمند. برای مثال می‌دانند که انسانها مخلوقات
فهرست‌اند. شناخت پیچ و خم این فهرست ویژه، یعنی چیزی که
آدم را در زمینه خود شاگرد یا متخصص می‌کند. ساحران می‌دانند
که وقتی فهرست آدمی معمولی درهم ریزد، شخص یا فهرست خود را
بسط می‌دهد و یا بنیای خودبینی او متلاشی می‌شود. آدم معمولی
می‌خواهد اقلام جدیدی در فهرست خود وارد کند، به شرطی که این
امر با نظم و ترتیب زیرین در تضاد نباشد. اگر اقلام یا آنها تضاد
داشته باشد، شعور او درهم می‌ریزد. فهرست همان ذهن است.
ساحران وقتی که آیینة خودبینی را می‌شکنند، حساب این امر را
می‌کنند.

او توضیح داد که آن روز بدقت برای اعمالش حایلی انتخاب کرد تا تداوم مرا بشکنند، او بتدریج تغییر شکل داد تا برآستی پیرمردی ضعیف شد و بعد به منظور محکم شکستن تداوم من، مرا به رستورانی برد که در آنجا او را به عنوان پیرمردی می شناختند.

حرفش را قطع کردم، از تناقض گویی او خبردار شدم که قبلاً متوجه آن نشده بودم، او آن زمان گفته بود که دلیل تغییر قیافه اش این بوده است که می خواست بداند پیر بودن چگونه است، و این فرصتی مناسب و تکرار نشدنی است، از این امر چنین برداشت کرده بودم که قبلاً به شکل مردی پیر درنیامده است و با این حال هر رستوران او را به عنوان پیرمردی ضعیف می شناختند که سگته کرده است، او گفت:

— بیرحمی ناوال جنبه های مختلف دارد، همچون وسیله ای است که به درد همه چیز می خورد، بیرحمی حالتی از بودن است، سطحی از «قصده» است که ناوال به آن رسیده، ناوال از آن به منظور حرکت دادن پیوندگاه خود یا پیوندگاه کارآموز و یا برای «کمین و شکار کردن» استفاده می کند، در آن روز به عنوان «کمین کننده و شکارچی» شروع کردم، این طور وانمود کردم که پیرم و عاقبت واقعاً پیری ضعیف بودم، بیرحمی من که با چشمانم کنترل می شد پیوندگاهم را به حرکت درآورد، هر چند قبلاً به عنوان مردی ضعیف و بیمار به این رستوران رفته بودم، فقط «کمین و شکار» می کردم، بیشتر نقش پیر مرد را بازی می کردم، هرگز تا قبل از آن روز پیوندگاهم به آن نقطه دقیق کهولت و پیری نرسیده بود.

او گفت به محض آنکه «قصده» کرد پیرمردی باشد، چشمانش درخشش خود را از دست دادند و من نیز بی درنگ متوجه این امر شدم، ناراحتی از چهره ام خواننده می شد، فقیبان درخشش چشمانش نتیجه استفاده از چشمان به «قصده» حالت پیرمرد بوده است، وقتی که پیوندگاه به این موضع رسید، او قادر شد در ظاهر، رفتار و احساسات پیر باشد.

از او خواستم «قصد» کردن یا چشمان را برایم روشن کند، احساس ضعیفی مبنی بر فهمیدن آن داشتم، با این حال نمی‌توانستم آن را حتی برای خودم به‌کلام درآورم. او گفت:

— در این مورد فقط می‌شود گفت که «قصد» را یا چشمان می‌توان «قصد» (نیت) کرده می‌دانم که چنین است، با این حال من نیز مانند تو نمی‌توانم دقیقاً آنچه را می‌دانم بگویم. ساحران این مشکل ویژه را با پذیرش چیزی بسخت آشکار رفع می‌کنند: بشر بینهایت پیچیده‌تر و اسرارآمیزتر از وحشیانه‌ترین تخیلات ما است. پافشاری کردم که اصلاً مطلب را روشن نکرده است. با قاطعیت گفت:

— تنها چیزی که می‌توان گفت این است که این امر را چشمان انجام می‌دهند. نمی‌دانم چطور، ولی می‌کنند. آنها «قصد» را با چیزی نامشخص، با چیزی در درخشش چشمان خود، فرا می‌خوانند. ساحران می‌گویند که «قصد» با چشم تجربه می‌شود و نه با عقل. دیگر حاضر نشد چیزی به‌گفته‌هایش بیفزاید و به توضیح تجدیدنظرها م پرداخت. او گفت به محض آنکه پیوندگاهش به‌موضع خاصی رسید که او را واقعاً پیر کرد، می‌بایست تمام تردیدها از ذهن بیرون رود. ولی من به‌دلیل احساس غرور از منطق والایم بی‌درنگ سعی کردم تغییر قیافه‌اش را توضیح دهم. گفت:

— بارها به‌تو گفته‌ام که زیاده از حد منطقی بودن، یک مانع است. افراد بشر احساس ژرفی از جادو دارند. ما بخشی از این راز هستیم. منطبق فقط روکش ما است. اگر این روکش را خراش دهیم، در آن زیر یک ساحر دیده می‌شود. به‌رحال برای بعضی از ما آدمها سخت است که به زیر این روکش برویم و بقیه در کمال سهولت این‌کار را می‌کنند. من و تو از این لحاظ خیلی به یکدیگر شباهت داریم. ما هر دو پدرمان درمی‌آید تا عاقبت خوبینی خویش را رها کنیم. توضیح ندادم که در مورد من، نگاه داشتن منطق همواره برایم مسئله مرگ و زندگی بوده است. بویژه در مورد تجربه‌ام در دنیای او.

او خاطر نشان ساخت که آن روز در گوایماس منطق من به طرزى استثنایى او را به زحمت انداخته از لحظه آغاز کار او از هر تدبیری که می‌دانست برای خراب کردن آن استفاده کرده عاقبت دستهایش را محکم روی شانه‌هایم گذاشت و تقریباً با وزن خود مرا به پایین کشیده این حقه فیزیکی اولین ضربه را به بدنم وارد آورد. این کار و ترسی که از فقدان تداوم او داشتم در منظم خلل ایجاد کرده دون‌خوان انامه داد:

— ولی ایجاد خلل در منطق تو کافی نبود. می‌دانستم برای آنکه پیوندگاهت به جایگاه بی‌ترحم رسد، می‌بایست آخرین باقیمانده تداوم نیز شکسته شود. این لحظه‌ای بود که واقعاً خرف شدم و تورا دور شهر گرداندم و عاقبت از دستت عصبانی شدم و به تو سیلی زدم. تو ترسیده و جا خورده بودی، ولی در خیابان داشتی بخود می‌آمدی که من آخرین ضربه را به آینه خودبینی تو وارد آوردم: فریادکشیدیم قاتل خونخوار، ولی انتظار فرار تورا نداشتیم. غضب قهار تو را فراموش کرده بودم.

بعد گفت با وجود روشهای به خود آمدن فوری‌ام وقتی که از رفتار احمقانه او خشمگین شدم پیوندگاهم به جایگاه بی‌ترحم رسید. شاید هم عکس این امر بوده است: یعنی چون پیوندگاهم به جایگاه بی‌ترحم رسیده بود عصبانی شدم. بهر حال این مطلب مهم نیست. آنچه مهم است این است که پیوندگاهم واقعاً به آنجا رسید.

وقتی که پیوندگاه به آنجا رسید رفتارم به طرز مشخصی عوض شد. سرد و حسابگر و نسبت به امنیت خود نیز بی‌اعتنا شدم. از دون‌خوان پرسیدم آیا او تمام این چیزها را «دیده» است. به یاد نمی‌آوردم که چنین چیزهایی را برایش تعریف کرده باشم. او پاسخ داد که برای دانستن این امور فقط باید به تجربه خود باز گردد و آن را به خاطر آورد تا دریابد که چمنس کرده‌ام.

دون‌خوان خاطر نشان کرد پس از آنکه او به حالت اول خود برگشت، پیوندگاهم در محل جدید خود ثابت شد. ایمانم در مورد تداوم

عادی او چنان تحول فاحش و ژرفی را تحمل کرد که دیگر این تداوم همچون نیرویی مرتبط عمل نکرده است. سپس پیوندگاه در آن موقع و در موضع جدید خود به من اجازه داد تا نوع دیگری از تداوم ایجاد کنم. تداومی که به صورت سرسختی عجیب و بی تفاوت ظاهر می شود. این سرسختی از آن موقع روش طبیعی رفتار من شده است. او ادامه داد:

— تداوم در زندگی ما نقش چنان مهمی دارد که اگر زمانی شکسته شود همواره فوراً اصلاح می شود. به هر حال در مورد ساحران باید گفت به محض آنکه پیوندگاه به جایگاه بی ترحم رسد، تداوم دیگر همان چیزی که بود نیست. چون تو طبیعتاً آدمی کنده هستی متوجه نشدنی که از آن روز در گوایماس علاوه بر چیزهای دیگر، قدری تا هر نوع انفصالی را در ارزش ظاهری آن، البته پس از مبارزه کمی با عقلت بپذیری.

چشمانش از فرط خنده می درخشیدند. او ادامه داد:

— در آن روز نیز نقابی برای بیرحمی خود به دست آوردی. البته نقاب تو چندان پیشرفته مثل آبی که امروز هست نبوده، ولی چیزی که گرفتی مقدمات آن چیزی بود که نقاب بلند نظری و بخشندگی تو شد. سعی کردم اعتراض کنم. مهم نبود که او چگونه این امر را توجیه می کند. تصور نقاب بیرحمی را دوست نداشتم. با خنده گفت: از نقاب خود برای من استفاده نکن! برای موضوع بهتری نگهدار! مثلاً برای کسی که تو را به این خوبی نمی شناسد. از من خواست دقیقاً لحظه ای را به خاطر آورم که این نقاب را گذاشتم. بعد ادامه داد:

— به محض آنکه حس کردی خشم خروشان به سراغت آمد باید آن را می پوشاندی. تو اصلاً آن طور که حامیم شوخی می کرد شوخی نکردی. مثل من نیز سعی نکردی عاقلانه به آن بیندیشی. مثل ناوال الیاس هم وانمود نکردی که فریفته خشم شدی این سه ماسک ناوال را من می شناسم. پس تو چه کردی؟ تو آرام به طرف اتومبیل رفتی و نیمی از بسته هایت را به پسری بخشیدی که در حمل آنها به تو کمک

کرده بود.

تا این لحظه اصلاً به یاد نیاورده بودم که برآستی کسی در حلق بسته‌هایم به من کمک کرده است. به دون‌خوان گفتم که آن موقع دیدم نورهایی جلو چشمانم می‌رقصند و فکر کردم اینها علامت آن است که از فرط خشم از کوره در رفته‌ام و نزدیک است از حال بروم. او پاسخ داد:

— از حال نمی‌رفتی. نزدیک بود به «رؤیا» روی و مثل تالیا و حامی من، خودت روح را «ببینی».

به دون‌خوان گفتم که بسته‌ها را از روی بلندنظری به آن پسرک نبخشیده‌ام، بلکه از فرط خشم این کار را کرده‌ام. باید کاری می‌کردم که آرام شوم و این اولین کاری بود که به نظرم رسید. او گفت:

— این حرف دقیقاً همان چیزی است که به تو گفتم: بلندنظری تو اصیل و واقعی نیست.

و به چهره مات و مبهوت من قافیه خندید.

جواز ورود به بی‌عیب و نقصی

ضمن آنکه دون‌خوان از شکستن آینه خودبینی حرف می‌زد، هوا کاملاً تاریک شده بود. گفتم که خیلی خسته‌ام و باید از بقیه گردش خود چشم‌پوشیم و به خانه برگردیم، ولی او عقیده داشت که باید از این لحظات مفید استفاده کنیم و من یا در داستانهای ساحری تجدیدنظر کنم و یا اینکه به دفعات مختلف تا آنجا که ممکن است بیونگاه را حرکت دهم و وقایع را به‌خاطر آورم.

دلم می‌خواست شکوه کنم. گفتم در حالت خستگی عمیق مثل حال من فقط بلا تکلیفی و فقدان عقیده محکم به وجود می‌آید. دون‌خوان خیلی عادی گفت:

— بلا تکلیفی تو امر غیر منتظره‌ای نیست. به هر حال تو با نوع

جدید تداوم سروکار داشتی. مدتی طول می‌کشید تا آدم به آن عادت کند. سالکان سالها در برزخ به سر می‌برند، درجایی که نه آدمی معمولی‌اند و نه ساحر. پرسیدم:

— عاقبت چه اتفاقی برای آنها می‌افتد؟ سویی را برمی‌گزینند؟
— نه، برای آنان گزینشی وجود ندارد همه آنها خبردار می‌شوند که چه هستند؛ ساحران، مشکل اینجاست که آینه خودبینی بینهایت قدرتمند است و فقط پس از مبارزاتی وحشیانه قربانیانش را رها می‌کند. دون‌خوان مکث کرد، گویی غرق در افکار خود شده بود. بدنش همان‌طور که قبلاً دیده بودم خشک شد، هرگاه او غرق در فکری می‌شد که من پریشان خیالی می‌نامم چنین حالتی به او دست می‌داد، ولی او این حالت را لحظاتی می‌دانست که پیوندگاهش حرکت می‌کند و او می‌تواند به‌خاطر آورد. ناگهان پس از نیم ساعت سکوت مطلق گفت:

— برایت داستانی درباره جواز ورود به بی‌عیب و نقصی ساحران تعریف می‌کنم. برایت داستان مرگم را تعریف می‌کنم.

و او نقل کرد که پس از ورودش به دورانگو، با لباس زنانه و پس از ماهها سفر در مکزیک مرکزی چه اتفاقی برایش روی داده است. او گفت که پلیساریوی پیر او را مستقیماً به ملکی برد تا از هیولایی که هنوز تعقیبش می‌کرد پنهان کند.

به محض آنکه به آنجا رسیدند دون‌خوان — با شهامت و برخلاف طبیعت کم‌حرفش — خود را به تمام افراد خاله معرفی کرده هفت زن زیبا و مردی عجیب، نجوش و منزوی بودند که یک کلمه هم حرف نمی‌زدند. دون‌خوان با نقل داستانش در مورد کوششهای هیولا برای اسیر کردن او باعث لذت زنان دوست‌داشتنی می‌شد. آنها فریفته لباسی بودند که او هنوز بر تن داشت و داستانی که به آن مربوط می‌شد. هرگز از شنیدن جزئیات سفرش خسته نمی‌شدند و همه آنان پندش می‌دادند تا آنچه را دون‌خوان در خلال سفرش آموخته بود کامل کند. آنچه دون‌خوان را حیرت‌زده می‌کرد وقار و اطمینان آنان بود که برایش باور کردنی نبود. هفت زن بسیار خوب بودند و او را خوشحال می‌کردند. آنها را

دوست داشت و مورد اعتمادش بودند. آنان با احترام با او رفتار و مراعات حالش را می‌کردند ولی چیزی در چشمان آنها به او می‌گفت که در پس این چهره‌های جذاب سردی و وحشتناکی، فاصله‌ای وجود دارد که هرگز نمی‌تواند به آن راه یابد.

این فکر از مغزش گذشت که این زنان نیرومند و زیبا که این چنین سبکبار و راحت‌اند و توجهی به رعایت آداب و رسوم ندارند بایستی زنائی هرزه نیز باشند، ولی متوجه شد که این طور نیست.

دو ن‌خوان می‌توانست به آزادی در تمام ملک گردش کند. خانه بزرگ اربابی و زمین آن او را حیرت‌زده کرده. هرگز چنین چیزی ندیده بود. خانه‌ای قدیمی و زیبا به سبک خانه‌های دوران استعمار بود و دیوارهای بلند داشت. بالکنهایی با گل‌دانه‌های گل و حیاطهایی با درختان بزرگ میوه داشت که سایه و تنهایی و سکوت فراهم می‌کردند.

اتاقها بزرگ بود و در طبقه همکف نیز راهروهای هواداری در اطراف حیاطها دیده می‌شد. در طبقه بالا اتاقهای خواب اسرارآمیزی بود که دو ن‌خوان حق ورود به آنجا را نداشت.

در خلال چند روزی که گذشت، دو ن‌خوان مبهوت علاقه عمیق زنان بود که مراقب سلامتی او بودند. هر کاری برایش می‌کردند. گویی منتظر بودند تا کلمه‌ای از او بشنوند، قبلا هرگز مردم اینقدر به او محبت نکرده بودند. اما قبلا نیز اینقدر خود را تنها حس نکرده بود. او همواره در مصاحبت با این زنان زیبا و عجیب بود، با این حال هیچ‌گاه این چنین تنها نبود.

دو ن‌خوان یقین داشت این احساس تنهایی به خاطر این است که او سر از رفتار زنان در نمی‌آورد و احساسات واقعی آنان را نمی‌داند. فقط آن چیزهایی را می‌دانست که آنها درباره خود برایش گفته بودند. چند روز پس از ورودش زنی که به نظر می‌رسید ریاست دیگران را به عهده دارد، لباسهای نو مردانه‌ای به دو ن‌خوان داد و گفت که دیگر زوجهی ندارد تا مثل زنان لباس بپوشد، زیرا آن کسی که ممکن است هیولا باشد در هیچ جا دیده نمی‌شود. به او گفت آزاد است که هر جا

می‌خواهد برود.

دون‌خوان خواهش کرد بلیساریو را ببیند که از موقع ورودش او را ندیده بود زن گفت که بلیساریو رفته و فقط گفته است که دون‌خوان تا هر وقت که نلش بخواهد می‌تواند در آن خانه بماند، ولی فقط در صورتی که خطری تهدیدش کند.

دون‌خوان شرح داد که او در خطر مرگ غوطه‌ور است. در ظرف این چند روز دائماً هیولا را دیده است که همواره در خانه در مزارع و در اطراف خانه می‌پلکد. زنان حرفش را باور نکردند و بی‌پرده به او گفتند که حقه‌باز است و وانمود می‌کند که هیولا را می‌بیند تا بازهم در آنجا بماند. زن به او گفت که خانه‌اش محل ولگردی نیست، آنها مردمان جدی هستند که بسختی کار می‌کنند و استطاعت نگهداری یک مفت‌خور را ندارند.

به دون‌خوان برخورد. از خانه بیرون رفت، ولی وقتی هیولا را دید که در میان بوته‌های کنار راه است، ترس بی‌برنگ جای خشم را گرفت.

شتابان به خانه آمد و لابه‌کنان خواست تا بگذارند او بماند. قول داد که اگر بگذارند در اینجا بماند همچون کارگری بدون مزد کار کند.

زن موافقت کرد به شرطی که دون‌خوان دو مورد را نیز بپذیرد: نباید هیچ پرسشی کند و هرچه را از او می‌خواهند دقیقاً و بی‌آنکه توضیحی بخواهد انجام دهد. زن به او هشدار داد که اگر از این دستورات سرپیچی کند دیگر نمی‌تواند در آن خانه بماند. دون‌خوان ادامه داد:

— علی‌رغم میل خود در خانه ماندم. دوست نداشتم شرط و شروط آنها را بپذیرم، ولی می‌دانستم که هیولا آن بیرون است. در خانه در امان بودم. می‌دانستم که هیولا همواره در حضور من ناهرمی توقف می‌کند که محیط به خانه است و تقریباً نود متر تا خانه فاصله دارد. در این محدوده در امان بودم. تا جایی که می‌توانستم تشخیص دهم می‌بایست

چیزی در این خانه باشد که هیولا را دور نگاه می‌داشت و این تنها چیزی بود که برایم اهمیت داشت. همچنین متوجه شدم که وقتی ساکنان خانه در نزدیکیم هستند، هرگز سر و کله هیولا پیدا نمی‌شود.

چند هفته‌ای گذشت و وضعیت دون‌خوان عوض نشد. بعد مرد جوانی آمد که دون‌خوان فکر می‌کرد با لباس مبدل به عنوان پلیساریوی پیردرخانه هیولا زندگی کرده بود. او به دون‌خوان گفت که همین حالا از راه رسیده، نامش خولیان و مالک این ملک است.

طبیعی است که دون‌خوان درباره لباس مبدل او پرسید. مرد جوان در چشمانش نگریت و بی‌آنکه اثری از دستپاچگی در او دیده شود اطلاع از هرگونه تغییر لباسی را منکر شد. سر دون‌خوان فریاد زد: — چطور می‌توانی در خانه من زندگی کنی و مزخرف بگویی. فکر می‌کنی من که هستم؟

دون‌خوان تأکید کرد:

— ولی تو پلیساریو هستی، نیستی؟

— نه، پلیساریو پیرمردی است. من خولیانم و جوانم. مگر نمی‌بینی؟

دون‌خوان با فروتنی اعتراف کرد که کاملاً مطمئن نیست که این یک تغییرقیافه هست یا نه. ولی بی‌درنگ متوجه پوچی مطالب خود شد. اگر پیزی پلیساریو در اثر لباس مبدل نبوده است، پس تغییر شکل واقعی بوده و این امر بسی نا معقولتر است.

گویی دون‌خوان هر لحظه افزایش می‌یافت. او درباره هیولا پرسید و مرد جوان پاسخ داد که نمی‌داند از چه هیولایی حرف می‌زند. او خیال می‌کند که دون‌خوان را باید چیزی ترسانده باشد، در غیر این صورت پلیساریوی پیر او را پناه نمی‌داد. ولی هر دلیلی که دون‌خوان برای پنهان کردن خود داشته باشد فقط به خودش مربوط است.

دون‌خوان از رفتار و لحن سرد میزبان رنجیده بود. دون‌خوان خشم آن مرد را به‌جان خرید و دوباره تذکر داد که قبلاً یکدیگر را دیده‌اند. میزبان پاسخ داد که تا آن موقع او را ندیده است، ولی او

بهخواست بلیساریو احترام می‌گذارد و موظف به برآوردن آن است.
مردجوان افزود که نه تنها مالک‌خانه است بلکه مسئول تمام ساکنان
خانه نیز هست. همچنین مسئول دون‌خوان است که چون در میان آنها
پنهان شده، کوچک‌خانه شده است. اگر دون‌خوان این شرایط را
دوست ندارد آزاد است که برود و به قسمت خود با هیولایی راضی
شود که کسی قادر به دیدن او نیست.

پیش از آنکه دون‌خوان تصمیم خود را بگیرد، مصمم شد که
عاقلاً به پرسد کوچک‌خانه بودن یعنی چه.

مردجوان او را به قسمتی از خانه که هنوز بنای آن پایان نیافته
بود برد و گفت که این قسمت نماد زندگی و اعمال او است. ناتمام است.
بنا پراستی نیمه‌کاره است و شاید نیز هرگز پایان نیابد. بعد به
دون‌خوان گفت:

— تو عنصری از این بنای ناقصی. این‌طور بگویم که تو شام‌تیری
هستی که باید سقف را حمل کند. تا وقتی ما آن را در جای خود
نگذاریم و سقف را روی آن نسازیم، نمی‌دانیم می‌تواند وزن آن را تحمل
کند یا نه. استاد نجار می‌گوید که می‌تواند و آن استاد منم.

این توضیح پر از استعاره برای دون‌خوان که فقط می‌خواست بداند
در رابطه با کارهای پدی از او چه انتظاری دارند، اصلاً مفهومی نداشت.
مردجوان کوشش دیگری کرد و گفت:

— من ناوالم. آزادی می‌آورم. راهبر ساکنان این خانه‌ام. تو
در این خانه‌ای و چه خوشت بیاید و چه نیاید. بخشی از آنی.
دون‌خوان با حیرت او را می‌نگریست و قادر به گفتن کلمه‌ای نبود.
میزبان تبسم‌کنان گفت:

— من ناوال خولیانم، بدون دخالت من راهی به سوی آزادی نیست.
دون‌خوان هنوز نمی‌فهمید. او از امنیت خود در پرتو مردی که
به روشنی مغزی غیر طبیعی داشت نگران بود. چنان این امور او را
نگران کرد که حتی نسبت به کاربرد واژه ناوال کنجکاو نشد. می‌دانست
که ناوال به مفهوم ساحر است، با این حال مطلقاً قادر به استنباط کلمات

ناوال خولیان نبوده، یا شاید نیز به طریقی در ضمیر ناخودآگاه آن را
کاملاً می‌فهمید.

مردجوان لحظه‌ای او را خیره نگریست و بعد به دون‌خوان گفت
که شغل اصلی او این است که نوکر و دستیار او باشد. برای این کار
مزدی نمی‌پردازد و اتاق و شام و ناهار عالی می‌دهد. گاهی نیز کارهای
کوچکی به او واگذار می‌کند که مستلزم دقت خاصی است. وی
شخصاً مسئول است که یا خود این کارها را انجام دهد و یا مراقبت
کند که بخوبی انجام گیرد. برای چنین خدماتی مزد کمی به او پرداخته
خواهد شد که اعضای دیگر خانه آن را در حسابش منظور خواهند
داشت تا اگر روزی خواست برود مقداری پول داشته باشند که مدتی
زندگی خود را با آن تأمین کند.

مردجوان تأکید کرد که دون‌خوان نباید فکر کند که زندانی
است، ولی اگر می‌خواهد بماند باید کار کند. و مهمتر از کار او سه
تقاضاست که باید برآورده کند: باید بکوشد تا هرچه را زنان به او
می‌آموزند، یاد بگیرد؛ رفتار او با اعضای خانه باید نمونه باشد یعنی باید
در هر لحظه رفتار و کردار خود را نسبت به اعضای خانه بسنجد؛ و
هنگام مکالمه با مردجوان، او را ناوال خطاب کند و هرگاه راجع به او
حرف می‌زند، از او به نام ناوال خولیان یاد کند.

دون‌خوان بی‌چون‌وچرا شرایط را پذیرفت. هرچند بی‌درنگ غرق
در تشریبی و کج‌خلقی عادی خود شد، کارش را بسرعت آموخت.
آنچه نمی‌فهمید این بود که چه نوع رفتار و کرداری از وی می‌خواهند.
صادقانه یقین داشت که به او دروغ گفته و استمارش کرده‌اند، هرچند
نمی‌توانست حتی یک مورد را به عنوان نمونه ذکر کند.

بدین‌سان کج‌خلقی او شدت یافت و چنان در حالت قهر و اخم
فرورفت که دیگر کلمه‌ای با کسی حرف نزده. آنگاه ناوال خولیان تمام
اعضای خانه را گرد آورد و گفت که او نیاز مبرمی به یک دستیار دارد،
ولی تصمیم‌گیری در این مورد را به آنان وامی‌گذارد. اگر آنان رفتار
و کردار زشت و نامطبوع گماشته جدیدش را دوست ندارند حق دارند

که آن را بر زبان آورند. و اگر اکثر آنان از رفتار دون‌خوان مکدر باشند او باید برود و به قسمت خود با آنچه در بیرون است، حال چه هیولا و چه موجودی جعلی، راضی شود.

ناوال خولیان همه را جلو خانه برد و از دون‌خوان خواست تا هیولا را به آنها نشان دهد. دون‌خوان با انگشت اشاره‌ای به هیولا کرد، ولی کسی چیزی ندید، با ناامیدی از نزد یکی به نزد دیگری دوید و مصرانه گفت که هیولا در آنجاست و لابه می‌کرد تا به او کمک کنند. آنان بهانه‌های او را مسخره کردند و دیوانه‌اش خواندند.

آن وقت ناول خولیان خواست تا در مورد سرنوشت دون‌خوان رأی بگیرند. آن مرد نجوش و منزوی در این انتخاب شرکت نکرد. او شانه‌اش را بالا انداخت و دور شد. زنان همه مخالف ماندن دون‌خوان در خانه بودند. گفتند که او خیلی عبوس و بداخلاق است. ناگهان در گرماگرم معرکه، ناول خولیان عقیده‌اش را عوض کرد. حالا از دون‌خوان جانبداری می‌کرد. او گفت که شاید زنان به اشتباه درباره این جوان بیچاره داوری می‌کنند. شاید اصلاً دیوانه نیست و واقعاً هیولایی می‌بیند. ناول خولیان گفت که شاید خلق‌و‌خوی بد او ناشی از نگرانی‌های او است. و مشاجره‌های طولانی به راه افتاد. مزاجها آتشین شد و ناگهان زنان سرناوال فریاد کشیدند. دون‌خوان مشاجره را شنید، ولی پرایش اهمیتی نداشت. می‌دانست که آنها او را از خانه بیرون خواهند انداخت و هیولا یقیناً او را خواهد گرفت و به بردگی خواهد کشید. در کمال یأس و نومیدی گریه را سرداد.

نومیدی و اشکهای او بعضی از زنان خشمگین را تحت تأثیر قرار داد. رئیس آنان پیشنهاد جدیدی کرد: یک نوره آزمون سه‌هفته‌ای که در خلال آن رفتار و کردار دون‌خوان هر روز مورد داوری همه زنان قرار گیرد. آن زن به دون‌خوان هشدار داد و گفت که اگر در این مدت حتی یک مورد شکایت درباره رفتارش صورت گیرد باید خانه را ترک گوید و دیگر باز نگردد.

آنگاه دون‌خوان نقل کرد که چگونه ناوال خولیان آن موقع او را همچون پدری در کنار گرفت و ترسی در وجودش ایجاد کرد. او نجواکمان به دون‌خوان گفت به نلیلی می‌داند که نه تنها هیولا وجود دارد، بلکه درحول وحوش این ملک می‌پلکد. اما به علت قول و قرارهایش با زنان، قول و قرارهایی که نمی‌تواند افشا کند اجازه ندارد آنچه می‌داند به زنان بگوید. از دون‌خواست تا به لجابت و ترشرویی خویش پایان دهد و وانمود کند که عکس آن است. بعد به دون‌خوان گفت:

— وانمود کن که راضی و خوشحالی. اگر این کار را نکنی زنان تو را از خانه بیرون خواهند انداخت. فقط تصور این امر باید برای ترساندن تو کفایت کند. از این ترس همچون نیروی مؤثری استفاده کن. تنها چیزی است که داری.

با دیدن هیولا بی‌درنگ هرگونه فکر و تردیدی از دون‌خوان دور شد. هیولا بی‌صبرانه در آن مرز نامرئی در کمین دون‌خوان بود، گویی از حال‌وروز ناپایدار او خبر داشت. انگار هیولا پشت گرسنه و مشتاقانه در انتظار ضیافتی بود. ناوال خولیان ترس بیشتری به جانش انداخت. به او گفت:

— اگر بجای تو بودم همچون فرشته‌ای رفتار می‌کردم. تا وقتی که زنان مرا از دست این حیوان خبیث در امان می‌داشتند هر کاری که می‌خواستند برای آنها می‌کردم.

— پس تو هیولا را می‌بینی؟

— معلوم است که می‌بینم و می‌دانم اگر پا از خانه بیرون گذاری یا زنان تو را بیرون اندازند، هیولا تو را اسیر می‌کند و به زنجیر می‌کشد. این کار یقیناً رفتارت را عوض می‌کند. برده چاره‌ای ندارد جز اینکه با اربابش بخوبی رفتار کند. شایع است که هیولا چنان زجر می‌دهد که فکرش را هم نمی‌توان کرد.

دون‌خوان می‌دانست که اگر سازگار باشد، روزنه‌ی آمیدی هست. ترس از اینکه قربانی هیولا شود، برآستی اثر روانی نیرومندی داشت. دون‌خوان نقل کرد که به نلیل ایرادی در طبیعت وی، او فقط

نسبت به زنان بی‌تربیت بود. در حضور ناول خولیان هرگز بدرفتاری نمی‌کرد. به دلیلی که دون‌خوان نمی‌توانست بفهمد ناول خولیان مردی نبود که او بتواند آگاهانه یا ناآگاه بر او تأثیر گذارد.

عضو دیگر خانه، مرد نجوش و منزوی، برای دون‌خوان اصلاً اهمیتی نداشت، از لحظه‌ای که او را دیده بود فکری در ذهنش جای گرفته و او را داخل آنم حساب نمی‌کرد. فکر می‌کرد که آن مرد ضعیف و تبیل و تحت اختیار این زنان زیباست. بعدها وقتی که شخصیت ناول را بهتر شناخت فهمید که مرد در پرتو شخصیت او این چنین تحت‌الشعاع قرار گرفته است.

همچنانکه زمان می‌گذشت ماهیت راهبری و اقتدار آنان بر دون‌خوان روشنتر می‌شد. او از این امر حیرت‌زده و خوشحال بود که هیچ‌یک بر دیگری برتری نداشت. بعضی از آنان وظایفی را انجام می‌دادند که دیگران قادر به اجرای آن نبودند، ولی این کار موجب برتری آنان نمی‌شد. تفاوت آنان فقط همین بود. در هر حال تصمیم‌نهایی در هر امری خودبخود با ناول خولیان بود و او این تصمیمها را با لذت عظیمی به صورت شوخیهای وحشیانه به آنان ابلاغ می‌کرد.

زنی اسرارآمیز نیز در میان آنان بود. او را تالیا، ناول - زن، می‌نامیدند. هیچ‌کس به دون‌خوان نمی‌گفت که او کیست یا چرا به او ناول - زن می‌گویند. به هر حال می‌دانست که یکی از آن هفت زن تالیاست. آنها آنقدر درباره او حرف می‌زدند که کنج‌کاوی دون‌خوان به اوج شدت خود رسید. آنقدر در این مورد سؤالات مختلف کرد که راهبر زنان گفت به او خواندن و نوشتن می‌آموزد تا بهتر بتواند از مهارت‌های استنتاجی خود استفاده کند. گفت باید بیاموزد که امور را بنویسد و در ذهنش انبار نکند. بدین ترتیب خیلی چیزها از تالیا می‌فهمد، چیزهایی که باید آنقدر بخواند و مطالعه کند تا حقیقت برایش آشکار شود.

پیش از آنکه دون‌خوان بتواند حرف زشتی را که برزبان‌ش بود بیان کند، آن زن دلیل آورد و گفت بررسی اینکه تالیا کیست یکی از

مشکلترین و پر اجرتترین وظایفی است که هرکس باید انجام دهد، هرچند ممکن است که این کار مزخرف به نظر برسد.

گفت که این حرف شوخی است و بعد او با لحنی جدی افزود که برای نون‌خوان آموختن اصول دفترداری ضروری است و می‌تواند به نوال در نظم‌وترتیب مستغلات کمک کند.

بی‌درنگ درس روزانه را آغاز کرد و ظرف یک سال نون‌خوان چنان سرعت و زیاد پیشرفت کرد که می‌توانست بخواند و بنویسد و حسابداری کند.

همه چیز چنان موزون و هماهنگ پیش رفت که او حتی متوجه تغییرات خودش نشد. یکی از مهمترین این تغییرات، حس کنارگیری بود. تا جایی که به او مربوط می‌شد این فکر در ذهنش بود که در این خانه آب از آب تکان نخورده فقط برای آنکه او هنوز نمی‌تواند همانند اعضای دیگر خانه باشد. اینها آینه‌ای هستند که تصویری را منعکس نمی‌کنند. نون‌خوان ادامه داد:

— حدود سه سال تمام در این خانه پناه گرفتم. در این مدت وقایع بیشماری برایم رخ داد، ولی فکر نمی‌کردم که چندان مهم باشند، یا شاید تصمیم گرفته بودم که به این چیزها اهمیت ندهم. فکر می‌کردم در این سه سال کاری نکرده‌ام جز آنکه پنهان شوم و از فرط ترس بلرزم و همچون خری کار کنم.

نون‌خوان خندید و به من گفت که عاقبت روزی به اصرار نوال خولیان رضایت داد ساحری بیاموزد تا ترسی را از بین ببرد که هرگاه هیولا را در کمین خود می‌دید او را تحلیل می‌برد. هرچند نوال خولیان مقدار زیادی برای او حرف زد، گویی بیشتر علاقه داشت تا او را دست بیندازد و شوخی کند. پس نون‌خوان فکر کرد که صحیح و مؤدبانه است اگر بگوید هیچ چیزی که کوچکترین ارتباطی به ساحری داشته باشد نمی‌تواند بیاموزد، ظاهراً به این دلیل که در این خانه کسی ساحری نمی‌دانست و با آن سروکار نداشت.

به‌رحال روزی بی‌آنکه ارادمای ازخود داشته‌باشد دیدم صمانه به